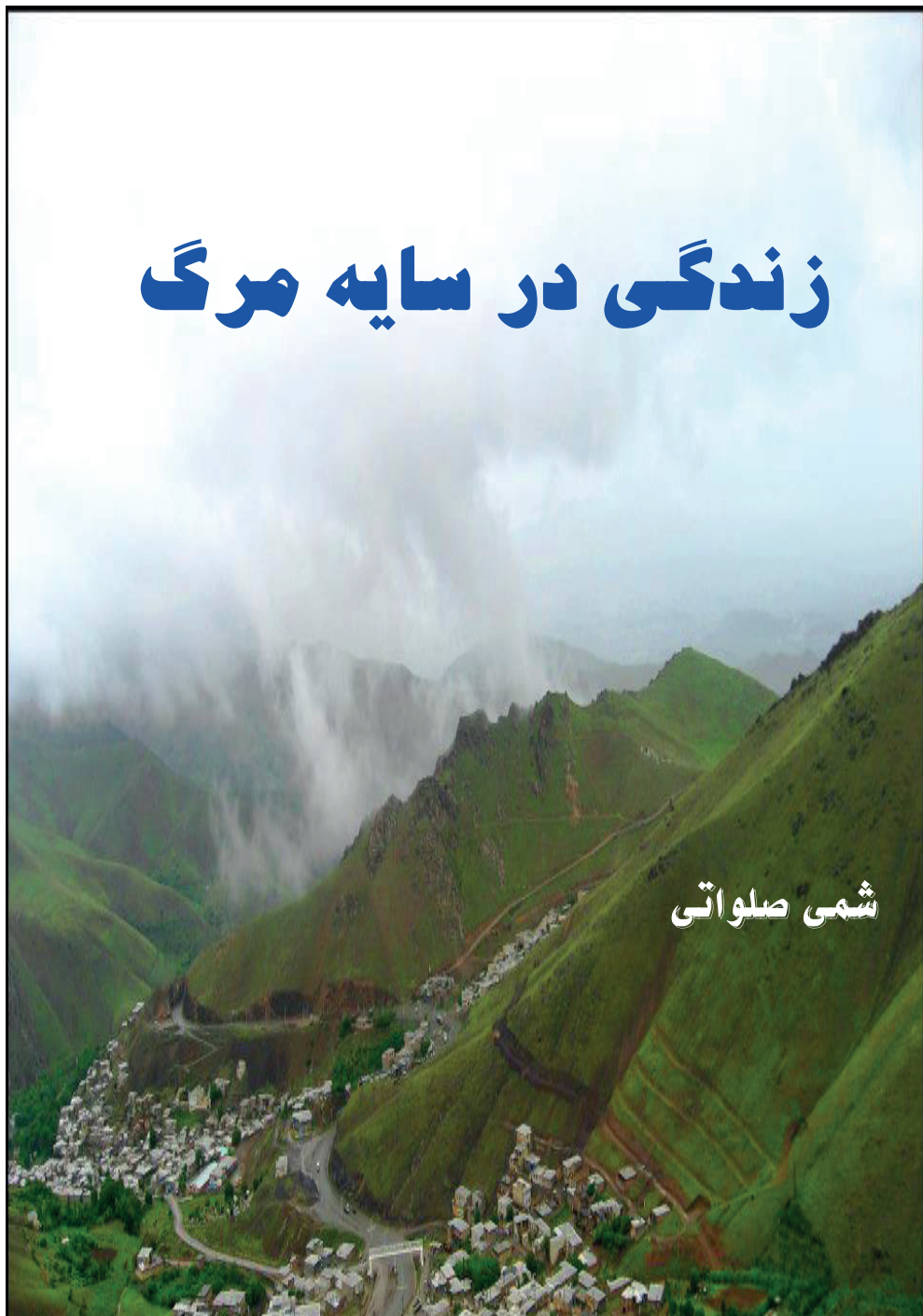


زندگی در سایه مرگ

شمی صلواتی



زندگی در سایه مرگ

روستای صلوات آباد از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج است و در جنوب شرقی آن قرار دارد. نام دیگر این روستا در قدیم "نمان" بوده است. روستای صلوات آباد به نام "صلوات آباد سنندج" معروف است.

در نهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۳ در خانواده ای باغدار چشم به جهان گشودم. به جهانی که نابرابر و ناعادلانه تقسیم شده است. جهانی که سهم من از آن، از ابتدا رنج و محرومیت بود.

باید به دنبال سوالات بسیاری می رفتم که برایم آنقدرها که خواننده فکر میکند ساده نبود. جهانی که کار در آن برای زنان، مردان و بچه ها به اجبار برابر بود. تغذیه لازم یا حداقل تغذیه وجود نداشت. جهانی که دختران در ۱۲ سالگی تن به ازدواج اجباری می دادند و در بیست سالگی یا بر اثر بیماری یا در حین زایمان جان خود را از دست می دادند. جهانی که مردان آن برای امرار معاش خود و خانواده اش راهی بغداد و استانبول میشدند که گاهی اوقات زمان این سفر به ۱۰ تا ۱۵ سال می کشید. جهانی که در آن انصاف نبود، و زجر، مرارت و سختی ها به عنوان هدیه خداوند بین بندگان ناپاک و آنچه قرآن آنان را "ضاله" لقب داده بود، تقسیم شد، حتی خود مردم همه مشکلات را ناشی از اراده خدائی می دانستند.

سالها بعد یکی از رفقایم تعریف میکرد که:

"یکروز وقتی که به خانه بازگشتم دیدم که مردی غریب در خانه ماست. من به این فکر افتادم که چرا امروز مادرم آرایش کرده و با علاقه خاصی برای یک مرد غریبه که هیچ وقت من او را در آبادی ندیدم، آنهم در خانه و به تنهایی از او پذیرایی می کند، خیلی ناراحت شدم' در واقع شوکه شدم. یک مرد بیگانه در منزل ما، آن هم تنها با مادرم. وقتی وارد اتاق شدم مادرم سرآسیمه من را دید و با محبت بمن لبخند زد و گفت: پسرم بیا پدرت از بغداد برگشته، منم از شدت ناراحتی گفتم، گور پدرش، تا به حال کجا بود به همان جا باز گردد."

وقتی که بچه بودم خبر مرگ را زیاد می شنیدم. بخصوص خبر مرگ زنان را درحین زیمان. این خبرها آنقدر برایم سخت و دردناک بود که سایه به سایه با من میآمدند. زمانی که مادرم در حال زایمان بود وحشت مرگ به شدت مرا فرا میگرفت. غم انگیز بود. خبر مرگ خیلی از انسانها، جوان و میانسال و گاهها، پیر در روستا می پیچد و همه را متأثر میساخت. خبر مرگ بر بازی کودکان من و همسالانم سایه می انداخت و دنیای کودکان ما را با ترس و روبرو می ساخت. در آن لحظه ها شادابی را از ما می گرفت و ما را به دنیای غریبانه خود باز می گرداند. دنیای غریبانه ای که در آن رنج و عذاب روحی بود، دنیای که ما را در پناه دیوار گلی جا می داد و حسی را در ما بیدار می کرد که تنهای، تنهائیم.

طغیان احساس و عواطف انسانی برای تسکین شدت درد در جملاتی بیان میشد:

"به رحمت خدا رفت". "دنیای روشن فانی است"، "مرگ قطعی است همه باید بروند"، "شتری است که در خانه همه میخوابد". یک روز از پدرم پرسیدم فقط خدا آدم رامیکشد؟ پدرم در جوابم گفت "پس او دیگه خدا نیست، یک جانی است. از او پرسیدم پس چرا مردم میگویند به رحمت خدا رفت؟ پدرم سری تکان داد و گفت: "اینها چرندیات مردم عوام و خداپرستان ریاکار است".

در مورد وضعیت آن موقع نوشتن برایم آنقدرها هم ساده نیست، در حالیکه کمتر بهاری بود که خبر مرگ یا زخمی شدن عزیزی بر اثر سیل و ویرانی راه ها به گوش نرسد. مرگ ناشی از مریضیهای متفاوت و شناخته نشده در آن لحظه ها تاسف بارترین و غم انگیز ترین صحنه های روز بود. همه اینها خاطرهای تلخی است که در جان و روح آدمی همچو شعله آتش نفوذ می کند و فقط شادابی خاکستر شده را به جای می گذارد که برای بقاء، پای بر آن خواهم نهاد تا در باز پس گرفتن شادابی ها، گذشته به فراموشی سپرد شود؛ چیزی که محال است، امکان پذیر نیست.

مرگ همچنان کابوسی بود که هر شب سراغم را میگرفت و از شدت ترس وحشتزده از خواب میپریدم. این کابوسها را از بچگی هنگامیکه هنوز به مدرسه نرفته بودم، داشتم. داستان از این قرار بود که بر جنازه یک جوان که باچاقو تکه تکه شده بود

حضور داشتم. گریه و فغان زنان و مردان سربه فلک میکشید. از آن روز به بعد شبها به کابوس مرگ در خواب و بیداری دچار شدم. داستان مرگ در جسم و روح من دمیده بود و همچو شعله آتش، جان سوز تنم شد. تنها بودم. کودکی ناتوان در جستجوی علت مرگ.

آن روزها عظم به جایی نمیرسید. نمیدانستم که در سرزمین ما صاحبان دانش به دار آویخته می شوند. یا به گلوله بسته میشوند تا حقایق همچنان در خفا بماند. مرگ مرا به جستجو میبرد و همچنان سوالهای بی پاسخ میماند. گاهی اوقات در خیال کودکانه خود به عذاب تن میدادم. چرا که دنیای من کوچک بود. آنقدر کوچک به وسعت دستهای کودکانه ام که از یافتن جوابها عاجز و ناتوان.

در حالیکه ما در میان فقر و انواع مریضی ها با مرگ دست و پنجه نرم می کردیم بزرگ مردان بر مسند قدرت در اوج عظمت میلیاردها دلار هزینه خرج جشن ۲۵۰۰ ساله سلطنتی در ایران می کردند که به قیمت محرومیت های مردمی ستم دیده که از حداقل زندگی در سطح ابتدائی محروم بودند، تمام می شد. به همین دلیل یک گزارش کوتاه از یک سایت اینترنتی به نام جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، و کسب اعتبار کاذب را در اینجا جهت اطلاع خواننده نشر می کنم تا بتوانم تناقض طبقاتی صرفنظر از هزینه هنگفت ساواک و ارتش را در تصویری هر چند ضعیف برای قضاوت به محضر دید بگذارم.

“در مهر ماه ۱۳۵۰ ایران شاهد یکی از عظیمترین و پرهزینه ترین جشنهای تاریخ معاصر ایران و جهان بود. این جشن که بنا بود در سال ۱۳۴۰ برگزار شود بارها به علت وضعیت بگرنج اقتصادی و مضیقه مالی دولت که قادر به پرداخت هزینه های سنگین پیش بینی شده جشن نبود، به تعویق می افتاد. ولی از آن جا که شاه همواره در رؤیای برگزاری پرشکوه بزرگداشت ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی در ایران بود، مصرانه در تلاش بود که در تخت جمشید این جشن را برگزار کند. هنگامیکه سران کشورهای جهان برای شرکت در مراسم جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی دعوت شدند، میلیونها نفر در فقر و نداری در آلودگایی که در حاشیه تهران و دیگر شهرهای بزرگ ساخته بودند زندگی می کردند. بهره ای که این آلودگی از این جشن داشتند خانه به دوشی مضاعف آنان بود زیرا ناچار بودند برای این که در منظر دید میهمانان قرار نگیرند مجبورشان کرده بودند که به محل دیگری نقل مکان

کند. شاه از برپایی این جشنها هدفهای چندی را دنبال می کرد. وی با اجرای این مراسم سعی داشت که بر وجود نهاد سلطنت در ایران به مدت دو هزار و پانصد سال و تداوم این نهاد تا فرمانروایی خود تأکید کند و به ایرانیان بفهماند که ایران کشور بزرگی شده است، و او به عنوان پادشاه این کشور، خود را “ وارث و نگهبان يك تاج و تخت ۲۵۰۰ ساله می داند”

دوران ابتدائی

سوم ابتدائی بودم که با کتاب خواندن آشنا شدم. تا آن موقع کتابهای غیر درسی را نه دیده و نه خواند بودم. خواهر رفیق جانباخته عبدالله هوشیاریان (مهری هوشیاریان) معلم درسی ما بود. از تلاشی که برای رشد آگاهی ما می کرد، معلوم بود علاقه زیادی به شغل معلمی دارد و برای بالا بردن دانش فکری ما زحمت فراوان می کشید. مثلاً نقشه بعضی از قوانین ریاضی را به شکل زیبایی نقاشی شده در کلاس نصب می کرد و به درس و مشق ما بیشتر توجه می کرد و همچنین در مورد نظافت و خاصیت خمیر دندان و مسواک برای ما توضیح می داد. زنی مهربان که برخوردی احترام آمیز نسبت به ما داشت. برای ما آشکار بود که این خانم معلم از جنس دیگری است و با بقیه معلم ها فرق زیادی دارد و از همه مهمتر ما بچه ها هم درک کرده بودیم که خانم معلم هم خیلی دلسوز است و برای ما ارزش انسانی قائل است، در ضمن بسیار باحوصله بود. ما هم متقابلاً به حرفهای او گوش می کردیم و تلاش همه ما بچه ها بر این بود رضایت او را به جا بیاوریم. یک روز در مورد کتابهای غیر درسی برای ما توضیحاتی داد و به ما نیز گفت “اگر در توان دارید و می دونید که برای خانواده تان فشاری نیست، نفری یک تومان بیاورید تا من برایتان یک کتاب خانه درست کنم. ما بچه ها همگی خوشحال شدیم و من قصه کتابخانه را برای پدرم باز گو کردم. پدرم از این حرکت خانم معلم خوشحال شد و فوری یک تومان به من داد تا سهم خود را بپردازم و روز بعد که به مدرسه باز گشتم، دیدم همه بچه ها سهم خود را آورده اند. جالب اینکه همه ما بچه ها عاشقانه در انتظار کتابخانه بودیم و با هم در مورد داستانهای که ممکن است در این کتابها باشد با هیجان زیاد صحبت می کردیم. برای اولین بار بود که این شانس را داشتیم که به کتابهای غیر درسی دسترسی پیدا کنیم و این بزرگترین اتفاق در زندگیم بود. یا شاید یک آرزوی خفته در دل که بی صبرانه در انتظارش بودم.

چند روزی طول کشید ما به آرزوی خود رسیدیم. معلم ما چهل کتاب برای ما تهیه کرد و طراحی کتابخانه که شکل مربعی داشت و دارای چهار خانه بود که با صبر و حوصله ساخته بود به دیوار نسب شد. البته اتاق درسی ما به یمن تلاشهای او جذاب شد و با جا گرفتن کتابخانه و نصب قوانین ریاضی نقاش شده به دیوار کلاس، باعث شد تا اتاق ما با دیگر کلاسها تفاوت زیادی داشته باشد و خود همین نوع روش تدریس، دلنشینی و دلچسبی خاصی برای درس خواندن به ما می داد.

از کتابخانه، اولین کتاب را که نامش علی بابا و چهل دزد بود برداشتم تا آن را مطالعه کنم و آن را با خود به خانه بردم و برای تمام خانواده و اهل محله خواندم که همه بی نهایت لذت بردند و روز بعد وقتیکه به مدرسه بر می گشتم همه می گفتند شمی! کتاب دیگری بیاری، یاد نرود. عشق و علاقه به مدرسه بیشتر می شد چون این معلم ما نه تنها ما را کتک نمی زد بلکه دسترسی به کتابهای غیر درسی را هم برایمان مهیا کرده بود. همه ما بچه ها با معلم خود یک نوع رابطه دوستانه داشتیم و در واقع به یک خانواده واقعی تبدیل شده بودیم. دو سال با لذت گذشت و ما سوم ابتدائی و چهارم را با این معلم خوب سپری کردیم و کلی آموختیم، در هر کجا هست آرزوی سعادت و سلامت را دارم. البته برای خانواده اش بعد از انقلاب روزگار سخت و غریبی بود. رفیق بهروز شادیمقدم یکی از رفقای نزدیک عبدالله هوشیاران بود. آشنائی ایشان با خانواده هوشیاران به سال ۱۴۴۷ بر می گردد.

در یاد بود عبدالله هوشیاران معروف به "کاعبه" در وب سایت "یادبود شاهدخت" در مورد عبدالله هوشیاران و اعضای خانواده اش مطلبی را به نشر سپرد که جالب و در خور تعمق، لذا من به بخش خبری آن اکتفا می کنم تا تصویری از این خانواده برابری طلب و آرایخواه داده باشم

”رفقائی که سالهای اول آشنایی با سیاست شب و روزم با آنها گذشت. وجودشان به معنای بودن و ادامه رفاقت بود و مرگشان خلایی در دنیای رفاقت هایم به وجود آورد عبه هوشیاران رفیقی جدی در عرصه فعالیت، مدیر و سازمانده، متکی به روانشناسی های انسانی و اجتماعی خوش برخورد و فهمیده. سالها عضو کمیته نواحی، عضو کمیته منطقه جنوب کومه له، مشاور کمیته مرکزی و دستیار دبیر اول کومه له بود. متأسفانه خانواده خوشنام عبه چند تن از فرزندان را در حاکمیت رژیم منفور اسلامی از دست داد. (برادران کوچکتر او ”عطا“ که به خاطر

فعالیت های سیاسی اش اسیر بود ، فشارهای زندان و جسم ضعیفش باعث مرگ زودرسش شد و “ محمد “ هم بعد از آزادی از زندان در حادثه رانندگی کشته شد . خواهر کوچک و مبارز او (اذر هوشیاریان) که پیشمرگ کومه له بود نیز در یک درگیری با نیروهای حکومت جان باخت. عبه هم در اثر بمباران شیمیایی به وسیله رژیم صدام در روستای بوتی کردستان عراق - ۱۶ مرداد ۱۳۶۸ - جان خود را از دست داد .

فصل جدید زندگی در صلوات آباد

بخاری چوبی بزرگ، مسجد را گرم کرده بود. هوای سرد بیرون اجازه دل کندن از مسجد را به انسان نمی داد و خدمتگذار مسجد (که خادم نامیده میشدند) مرتباً هیزم می آورد و در داخل بخاری جای می داد. امنای مسجد آفتابه ای مسی را روی بخاری گذاشته بود تا در صورت رفع حاجت از آب گرم استفاده کنند. من نیز نزدیک بخاری به ستون پنجم تکیه داده بودم و دو روسری سفید را به دور سرم پیچده بودم که ظاهری روحانی به من داده بود. ما در خانه روسری سفید زیاد داشتیم چون دو تا از دایی هایم برای کار همیشه به اهواز می رفتند و در ایام بازگشت به عنوان هدیه برای مادرم از این روسری ها می آوردند . همانطور به ستون پنجم در حین تکیه دادن با تسبیح استغفرالله می گفتم و از خدا می خواستم که گناهان مرا ببخشد در حالیکه هیچ گناهی مرتکب نشده بودم. نمی دانم چرا هی استغفرالله می گفتم یک هو "ملا عارف" از جایش برخاست و به طرف من آمد. من نیز به نشانه ای احترام از جا بلند شدم و بطور ناگهانی ملا عارف سیلی محکمی به صورتم زد. آنچنان محکم که سرم برای لحظه ای سنگین شده و چیزی نمانده بود که اشک از چشמהیم سرازیر شود و به من گفت “ سگ طوله، ملعون پسر ملعون که گفته که تو اینجا بشینی؟” چیزی نگفتم، ناراحت و افسرده از مسجد خارج شدم، البته پدرم مسجد برو نبود و بارها امنای مسجد، گاه به شوخی و گاهی به طور جدی مرا فرزند ملعون خطاب میکردند و در همین رابطه برای من سوال ایجاد شده بود که چرا پدرم مثل بقیه اهل مسجد نیست. هر چند پدرم یک روز به بهانه بدمستی به امنای مسجد توهین کرده و آنها را دزد و کلاهبر دار خوانده بود. این بهانه شده تا هر شب تعدادی از مذهبیین و امنای مسجد به خانه ما بیایند و ما هم مجبور بودیم تا از آنها با چای و میوه های خشک ذخیره ای، پذیرائی کنیم و وقتی آنها می رفتند پدرم پشت سرشان کلی حرف می زد و آنها را کلاهبر و دزد خطاب می کرد و مادرم هم استغفرالله می کرد و هی

می گفت مرد! " به اولیای خدا چکاری داری تو که نه روزه و نه نماز داری چرا کفر می کنی خدا ما را غضب می کند. من همین را می دانستم و بس. آن روز زودتر و بدون نماز جماعت به خانه برگشتم ولی همیشه ساعت هشت شب پدرم از شهر بر می گشت او در شهر با سرمایه ای بسیار اندکی به خرید و فروش اجناس کهنه مثل سمور، ساعت و رادیو و یا فرش کهنه ای مشغول بود و اگر چیزی دستگیرش می شد و همان را برای مخارج خانه صرف می کرد و خوشحال به خانه بر می گشت. من تمام تلاشم این بود که جنگ من و ملا عارف و تمسخر: سید طیب" که امام جماعت مسجد بود مخفی بماند، چون می دانستم که پدرم در برابر این جماعت سکوت نمی کند و کار ممکن است به درگیری بکشد. اما روز بعد پدرم داستان را شنید. از کی؟ نمی دانم و چگونه داستان را برایش تعریف کردند؟ از آن هم اطلاعی نداشتم. پدرم خیلی زود به خانه برگشت و جای خورد بعد سیگارش را دود کرد و از من خواست که با هم به مسجد برویم. من هم بدون اینکه حرفی بزنم با پدرم راهی مسجد شدم. پدرم حرمت مسجد را رعایت نکرد و مسقیم به سراغ سید طیب رفت و با او گلاویز شد. سید طیب به زمین افتاد و ناسزا می گفت. اهل مسجد پدرم و سید طیب را از هم جدا کردند و هی صلوات می فرستادند، اما پدرم کینه عجیبی از این جماعت به دل داشت. چه کینه ای! نمی دانم! با حالتی بسیار عصبی به ناگاه ناطق و سخنور شد. من تا به حال پدرم را اینطور ندیده بودم و خودم نیز از پدرم وحشت کردم و پدرم می گفت " این ستون جای پدرم بود و فقط پدرم به این ستون تکیه می داد ولی من علاقه ای به ادامه راه پدرم نداشتم چون او هم مثلاً شماها بود و پسرم از همه جا بی خبر می آمد مسجد و به این ستون تکیه داده است و من نه به او گفتم مسجد برو و نه گفتم نرو. هیچ حدیثی راجع به دزدی های شما و اینکه پول این مسجد در جیب شماست کلمه ای نگفته ام". من یکه خوردم، مسجد پول هنگفتی داشت و از هر طرف به سویش پول سرازیر می شد و از امنای مسجد هم یکیشان، ادعا میکرد کفش کهنه پیامبر اسلام را در خانه دارد و از این کلاهبری از درآمد هنگفتی برخوردار بود و معلوم نبود این کفش کهنه پیامبر اسلام از کجا به خانه ایشان رسیده بود؟ دیگری ساواکی و محضردار بود و آن یکی هم امام جماعت بود. یکی دیگر از آنها مدعی بود که پدرش "رجال الغیب" بوده است. داستان رجال الغیب بودن پدرش را یک بار از پدرم جویا شدم، پدرم می گفت مادرش دیوانه بود و پدرش هم احمق، خیلی از شبها بین پدر و مادرش جنگ می شد و پدرش مجبور بود خانه را ترک کند و برای اینکه اسرار خانواده اش مخفی بماند به بهانه عبادت یا به مسجد می رفت و یا گاهی اوقات به قبرستان، پدرم می گفت رجال الغیب بودن پدر آن مرد، توسط افراد

عوام سر زبانها افتاد و عده ای از جوانان آنموقع مخفیانه یک شب دنبالش کردند و پدرش در قبرستان به محض دیدن جوانان در پی مخفی شدن بر می آید و در یک چاهی خود را مخفی می کند که گیر می افتد، جوانان به او می گویند کلاهبردار مگر تو رجال الغیب نیستی پس چرا حالا با خدا در تماس نیستی، چرا غیب نمی شوی؟ او به التماس افتاد، گریه کرد و با تعریف کل ماجرا، از جوانان می خواهد که او را میان مردم بی آبرو نکنند.

نامبردگان همه خود را سید و اولاد محمد پیامبر مسلمان می دانستند جالب اینکه "آیت الله مردوخ" کتابی در بی معنی بودن سید نوشت و سیدیان صلوات آباد را مورد خطاب قرار داده بود که آنها هم در نقد کتاب آیت الله مردوخ چیزهای می نویسند و جرات نشر و پخش آن را در سنجند نداشتند و در همدان کتاب را به نشر می سپارند، چرا که به قول پدرم، "آنقدر عوامانه و بی معنی بود که فقط تعداد چاپش به اندازه هودارانش در خود آبادی بود". البته من هیچگاه کتاب مردوخ و کتاب این جماعت را ندیدم. اما پدرم می گفت "نادانی مردوخ در این بود که او سادات صلوات آباد را ذکات خور مصری می دانست، در حالیکه اینها از ارتجاع خانه کشمیر آمدند و آفت جان و مال ما شدند". این جماعت مردم را به دیده رعیت می نگریستند و فصل بهار از مردم می خواستند به آنها کمک کنند و بدون پرداخت دست مزد تمام کارهای کشاورزی آنان را "همیاری" (در اصطلاح این کار را "گه ل" یعنی کار دسته جمعی می گفتند)، به طور مجانی انجام دهند. از گرده مردم زحمتکش کار می کشیدند و حتی به آنها چای و غذا هم نمی دادند. عده دیگری که حساب دار و کتابدار مسجد بودند خود را عوام می دانستند تا آنجا که من می فهمم سید به زبان عربی یعنی آقا و در یورش اعراب به سرزمینهای غیر عرب، مرد عرب به عنوان انسان درجه یک، خود را بدتر از غیر عربها، سید می دانستند و حاصل ازدواج مرد عرب با زن غیر عرب باعث می شد که بچه بدنیا آمده، را هم سید خطاب کنند و غیر عرب را عوام می نامند که در زبان فارسی و کردی هم به انسانهای نادان می گویند.

در حقیقت همه اینها کلاهبردارهای واقعی و مفت خور بودند، که از مغازه ای بزرگ و پر درآمد به نام دین سود می بردند. اینگونه من و پدرم بدون نماز مسجد را ترک کردیم. داستان به در و همسایه ها رسید و پدر بزرگم (مادری) از این کار با خبر شد و به سراغ پدرم آمد و به پدرم گفت که این وحشی بازی چیه راه انداختی؟ بین پدرم و پدر بزرگم جنگ لفظی سختی درگرفت و پدر بزرگ، پدرم را تهدید کرد و

گفت سرت را می بُرم تا عبرت همه مردم بی دین و ایمان ها بشوی. پدرم نیز دراز کشید و گفت مردش هستی و شهامتش را داری این کار را بکن که پدر بزرگ در کمال عصبی چاقوی باغ بری را از جیبش در آورد و بر گردن پدرم گذاشت که من و مادرم وحشت کرده بودیم که بعد از چند ثانیه پدر بزرگم از کار خودش منصرف شد و به صورت من تف انداخت و به من گفت تمام این بدبختی از توست. نمی دانستم چرا پدر بزرگ از پدرم به خاطر جنگ در مسجد ناراحت شده بود در حالیکه او در خانه نماز می خواند و هیچ وقت به مسجد نمی رفت و امنای مسجد را قبول نداشت، اما پدرم و پدر بزرگم با هم اختلاف داشتند. پدرم برای من شلوار می خرید و پدر بزرگم می گفت چرا این باید شلوار فارسی بپوشد در حالیکه شلوار کردی اصالت ما است و مرا صدا می کرد و شلوار را پاره می کرد. این لج و لجبازی بین پدرم و پدر بزرگ ادامه داشت. اصلیت پدر بزرگم صلوات آبادی نبود و وقتی بچه بود از دست زن بابا به منطقه "کلیائی" می گریزد و بطور اتفاقی به عموی پدرم برخورد و پیش او می ماند. و تا بزرگ شدن در همه کارهای کشاورزی و دامداری به او کمک می کند و عموی پدرم هم او را چون فرزند خود می پذیرد و چون فقط دو دختر داشت یکی از دختر های خود را به عقد او در می آورد و او را وارث خود می نامد. پدر بزرگم بنا به سنی بالائی که داشت بزرگ طایفه بود و حالا او بود که حکم تمام طایفه را دارد و ما نباید بدون اجازه او کاری انجام دهیم و همه گوش به فرمان او بودیم و فقط پدرم بود که اتوریته او را گاهی، آن هم نه همیشه، نمی پذیرفت. خشتک شلوار کردی پدر بزرگم در زمان رضاخان دو بار توسط پلیس قیچی شده بود و همین باعث نفرت از خاندان پهلوی بود و به همین دلیل پدر بزرگ احساسات کردی بسیار شدیدی داشت و هم مذهبی بود ولی پدرم نه مذهبی بود و نه احساسات کردی داشت. شاید همین باعث غضب پدر بزرگم شده بود. پدر بزرگم ساعت بغلی اش را به کردی تنظیم کرده بود و به تنظیم ساعتی که همه از آن استفاد می کردند دهن کجی می کرد. مثلاً با ساعت پدر بزرگ باید ساعت ۶ نهار می خوردم در قانون دنیا ساعت ۱۲ بود و صبح برای رفتن برای کار در باغ باید ساعت یک می رفتیم در حالیکه قانون کار دنیا ساعت ۷ بود و هیچ کس در میان فامیل و اقوام ما به پاس احترام پدر بزرگ شلوار فارسی نمی پوشید و اگر می پوشید وقتی بود که از صلوات آباد خارج می شدند و در ایام باز گشت و نرسیدن به خانه و بدور از چشم پدر بزرگ عوض می کردند و همان شلوار کردی را می پوشیدند. فقط پدرم بود در برابرش نافرمانی می کرد و همیشه شلوار فارسی می پوشید..

بعد از ماجرای مسجد، پدرم مرا تشویق به گوش دادن به رادیو های بیگانه مثل بی بی سی، رادیو امریکا، رادیو مسکو، رادیو صدای ملی، رادیو پیک متعلق به حزب توده بود. شب ها پاتوق پدرم قهوه خانه ای بود که تمام آدمهای سیاسی و دنیا دیده که خیلی هایشان مسن بودند و تقریباً بعضی هایش مثلاً پدرم، نه مسجد برو بودند و نه اهل عبادت. هر کدامش یکی یا دو کلاس سواد آکبری داشتند. اما به زبان فارسی و عربی مسلط بودند. پدرم اگر چه سواد نداشت اما هیچ وقت برای امضا انگشت نمی زد و آنقدر تمرین کرده بود که خیلی زیبا امضا می کرد. اما در ظاهر وانمود می کرد که باسواد است و سعی می کرد از نوع لباس پوشیدن و حرف زدن، آن را نشان دهد که انسانی فهمیده و با علم آشناست. زبان ترکی و عربی و فارسی را بلد بود. زبان عربی را در عراق یاد گرفته بود، زبان ترکی را در ترکیه و زبان فارسی را در سربازی. مدت کوتاهی هم در ارتش به عنوان سرباز وظیفه با حقوق خدمت کرد. اخبار سیاسی را به زبانهای فارسی و عربی تعقیب می کرد. من نمیدانستم که پدرم در بدری زیادی همراه با رنج کشیده است و چیزی هم نمیگفت. به مدت شش ماه بعد از سرنگونی دکتر محمد مصدق در زندان بوده است و مدتی هم از طرف ساواک تحت تعقب و فراری بود که به ترکیه می رود. مدت کوتاهی هم در زندان ترکیه بوده است. همه اینها باعث شده بود که پدرم نوعی دیگر به زندگی نگاه کند و من نیز بنا به رفتارهای پدرم شیفته او بودم و علاقه ای عجیبی به او داشتم. پدرم برای من دوست داشتنی بود. بیشتر یک رفیق خوب بود تا یک پدر. غروب ها پدرم که از شهر به خانه باز می گشت، بعد از غذا خوردن، رادیو را روشن می کرد و اخبار را طبق عادت دنبال میکرد، بعد راهی چایخانه می شد و به من می گفت اگر درس و مشقی نداری، می تواند همراه من بیائی، من نیز خوشحال می شدم و همراه پدر راهی چایخانه می شدم. وقتی داخل چایخانه می شدیم رفقای پدرم هرکدام مرا تحویل میگرفتند و یا با من شوخی می کردند، یا از مدرسه و معلمهای آن سوال می کردند. من روی یکی از صندلی های چایخانه می نشستم و برابم به عنوان "مردکوچولو"، چای می آوردند. گپ و سخن میان دوستان پدرم بالا می گرفت و اولین شب که وارد چایخانه شدم راجع به مهندس نصرت پور چیزهای می گفتند، یادم هست، که می گفتند مهندس نصرت پور از اینکه هوای مردم غریب و مسکین را دارد، به احتمال زیاد باید "توده ای" باشد. شنیدن توده ای برای من کلمه عجیب و غریبی بود، چون تا به حال این کلمه را نشنیده بودم. صحبت های زیادی در گرفت که در این صحبت ها برای من پیچیدگی های وجود داشت که از آنان سر در نمی آوردم یا شاید بهتر است که بگویم صحبت هایشان هم برای من سنگین بود و هم بیگانه.

آن شب ساعت ۱۲ شب با پدرم به خانه بازگشتم مادرم بیدار بود و فوری به پدرم تذکر داد:

“بچه را مثل خودت نکنی و رفیق بازی یادت نده بگذار زندگی کند”

و به من نیز گفت:

“سعی کن به حرفهای پدرت و رفقاییش زیاد گوش نکنی چون جز گرسنگی و دربدری چیزی دیگری عایدت نمی شود”

من به خاطر کابوس شبانه، با توجه به اینکه کلاس چهارم ابتدائی بودم با پدرم در یک رختخواب می خوابیدم و وقتی وارد رختخواب شدیم از پدرم پرسیدم توده ای یعنی چی؟ پدرم گفت “اگر درسهایت را خوب بخوانی، خوب شعور و ادب و فهم یاد بگیری و در ضمن دلسوز مردم کارگر و زحمتکش هم باشی آنوقت توهم یک توده ای هستی به آدمهای خوب می گویند توده ای، در ضمن باید به یاد داشته باشی که این حرف و حدیث را پیش کسی نگی چون اگر گفتی نه توده ای هستی و نه مرد بزرگ”.

اما سخن مهندس نصرت پور به میان آمد اساس قضیه همینجاست. طی سالها و کشته شدن مسافران در “گردنه صلوات آباد”، که خیلی از مردان و زنان مسافر بر اثر تصادف ماشین جان می باختند و من هم مثل بچه های دیگر روستا برای تماشا و اطلاع از جزئیات تصادفات، خودم را به “گردنه” می رسانیدم هر چند، دیدن کشته ها و لت و پاره شدن ماشین، انسان را به وحشت می انداخت. این اتفاقات آنقدر زیاد بود که تبدیل به مسئله عادی و روزمره شده بود و مردم نیز ماشین را قاتل، و مایه بدبختی می دانستند اما کسی به خطرناکی “گردنه” فکر نمی کرد. کوه بلندی که جاده باریک و خاکی همچو مار پیچ های عجیب و غریبی در خود داشت ترس را هویدا می کرد.

شهامت راننده که چگونه با جسارت تمام از بالای کوه به پایین می رسید. انسان را به فکر و از خود گذشتی وا می داشت. اما در آنجا صحبت از خود گذشتگی نبود، شاید نبودن چاره و راه حل برای رانندگانی که از این خط عبور می کردند به اجبار

تن به این خطر ها می دانند. جاده سنندج و همدان را گویا روس ها ساخته بودند و به دلیل نبودن امکانات، نقل از پیردمردان روستا، این جاده با بیل و کلنگ توسط روسها سالها قبل از جنگ جهانی که منطقه را در اختیار داشتند ساخته شد. در فصل زمستان و بهار ریزش سنگ و خاک ناخودگاه ماشین را به ته دره پرت می کرد و جمع کردن جنازه ها و زخمی شدن مسافریں کار بسیار سختی بود و در آن لحظه ها دست یافتن به امکانات پزشکی برای نجات جان آنان به این راحتی میسر نبود. نه تنها زخمی ها با کشته ها فرقی نداشتند بلکه تنها تفاوت آنها با کشته ها زجر و درد ناشی از زخمی شدن بود و آنان نیز بعد از چند ساعت جان خود را از دست می دادند که تاسف و حسرت آنانی که بموقع به محل تصادف خود را رسانیده بودند را در بر می گرفت.

یک روز همراه دائی ام که اتوبوس مسافربری داشت از آن "گردنه" پایین آمدیم. مسافرها از ترس همگی صلوات می فرستادند و وحشت درچشمهایشان هویدا بود آن روز و آن لحظه من به این حقیقت پی بردم که انسانها برای غلبه بر ترس به مذهب پناه می برند و یقین پیدا کردم ریشه اسم صلوات آباد که اسم قدیمیش (نه مان) بود، بر همین اساس ترس بود و شاید ترس و وحشت همین "گردنه" خطرناک باعث شده روستای ما رفته رفته، از نه مان به نام صلوات آباد تغییر پیدا کند. البته داستانهای زیادی در مورد چگونگی بوجود آمدن صلوات آباد و بخصوص اسمش به صورت روایت تعریف کردند و اکثریت این روایتها بیشتر به خرافات نزدیک است تا حقیقت.

دولت در صدد ایجاد راه انداختن جاده جدید سنندج / همدان برآمد و نقشه اش هم ریخته شده. مهندس سعید نصرت پور مامور بررسی خسارتهای ملک روستاییانی که بر اثر ساختن جاده از بین می رفت بود. او برای جبران خسارت ملک هر روستائی پول قابل ملاحظه ای می نوشت، همین باعث شده تغییرات جدید در صلوات آباد بوجود آید و آنهایی که خسارت خانه یا ملکشان را گرفتند در سنندج به خرید مغازه و خانه روی آورند و از طرف دیگر راه سازی سنندج و همدان شروع شده و پیر و جوان روستا به کار مشغول شدند. کارگرهایی که سنشان بالای ۱۸ سال بود بطور رسمی استخدام شدند و از مزایائی چون بیمه برخوردار شدند و توانستند دفتر چه بیمه آزاد دریافت کنند که در صورت مراجعه به دکتر فقط ۱۵ درصد مخارج را پرداخت می کردند. این مسئله خود بخود باعث شد که از مرگ انسانها در صلوات

آباد بکاهد و مردم با پزشک و دکتر و با راه های سلامتی آشنا شوند. پدرم همان کار قبلی خود را پیش می برد و تن به کار در این شرکت نداد ولی وضع ما هم اندکی بهبود یافت و درآمد پدرم کمی بیشتر شد. درضمن او به خرید و فروش فرش به طور سیال روی آورد، چون پدرم مورد اعتماد بود، بیشتر خانوارهای صلوات آباد برای خرید و فروش به پدرم رجوع می کردند و از او می خواستند که برایشان فرش بخرد از این طریق وضع ما نیز بهتر شد. من در تعطیلات تابستانی و در روزهای تعطیلی مدرسه به کار روزمزدی روی آورم در هر صورت خوب بود. چون از بچگی کارهای باغ و زراعت خودمان را پیش می بردم و از کار ابایی نداشتم.

وجود کار و آغاز جاده سهندج، همدان ارمغانهای دیگری هم داشت. در صلوات آباد، دولت ساختن یک درمانگاه را شروع کرد چرا که صلوات آباد در معرض دید قرار گرفت و زیاد طول نکشید که درمانگاه ساخته شد و یک دکتر هندی و چند پرستار در آن جای گرفتند. یک مدرسه خوب هم ساخته شد و همه اینها باعث شد مردم صلوات آباد به زندگی نسبتاً شهری روی آورند و آن را تجربه کنند. در اقدام بی سابقه ای به طور دسته جمعی توماری را امضا کردند که از دولت می خواستند که در صلوات آباد آب لوله کشی شود که با آن موافقت شد. البته در هر محله یک شیر آب گذاشته شده و آب لوله کشی هم به هر محله رسید. حالا مردم خانه های گاه گلی را کم کم خراب می کردند و خانه های نو می ساختند که در آن توالت هم ساخته می شد چیزی که قبلاً بی معنی و بیگانه بود. پروژه ساخت توالت در قهوهخانه آغاز و دوماهی بحث و جدال راه افتاد و بعدش تصمیم بر این شد که خانواده ای ۱۰۰ تومان پول بابت لوله کشی که فاضلاب را به بیرون از آبادی و به مسیر رودخانه بیندازند بپردازند. که این کار هم خیلی سریع به اتمام رسید. البته من در تعطیلی های مدرسه همیشه کارگر ساختمانی بودم، در آن زمان کودکان مقدم نبودند. کانونی برای حمایت از کودکان وجود نداشت. یا من سایه اش را احساس نمی کردم و کار می کردم که روزانه ۵ تومان دستمزد می گرفتم. این پول هم برای کمک به خانواده ام و هم برای خرج مدرسه ام بود.

در آن زمان با وجود حکومت استبدادی شاه و ترس و وحشت از اینکه دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد ولی فضای قهوه خانه انگار بری از همه اینها بود، فضای صمیمی و پر از جدل و بحث سیاسی و صحبت از خیلی چیزهای دیگر که در صورت اطلاع ساواک ممکن بود کار به دست آدم بدهد.

همه بحث برای تغییر و رفاه در چایخانه ای که پاتوق پدرم بود آغاز می شد و شکل عملی به خود می گرفت. این چایخانه در طول چهار یا پنج سال دستخوش تغییر شد، ولی هیچگاه این جمع سی چهل نفره از هم نپاشید. رفاه مردم صلوات آباد در میان همین جمع طرح و به بحث گذاشته می شد. اول بار با پدرم به این چایخانه یا پاتوق رفتم، قهوه خانه نزدیک مدرسه بود و صاحبش "حاج میزا احمد" نام داشت که فردی به نام "کا رشید" مدیریت آن را بر عهده گرفته بود که بعد به چایخانه "کاک آقاجان" در وسط آبادی منتقل شد و بعدها قهوه چی آن "کا عبدالله" شد. در این قهوه خانه فقط چای و قلیان بود، دیگر چیزی برای بازی یا نوشیدنی نبود. اما من در این چایخانه ها که پدرم را همراهی می کردم خیلی چیزها آموختم و از بحث های سیاسی و تاریخی که در می گرفت با کمال علاقه گوش فرا می دادم و در میان همین جمع من با انقلاب مشروطه و بعد حزب توده و دکتر محمد مصدق و اینکه تنها راه چاره مبارزه است و همچنین تاریخ عراق و از ملک فیصل و نوری سعید گرفته تا عبدالکریم قاسم و خیلی چیز های دیگر را آموختم. در این چایخانه ها با سیاست و مبارزه و انقلاب بلشویکی به روایت این جمعی که فقط شنیدنی و دیدنیهای خود را تعریف می کردند برای من دانشگاهی بود بی نظیر. آشنائی با مسائل کردستان و جنبشهای آن، همه و همه برای من درس های بزرگی بود که زندگی مرا شکل داد و به سوی یک مبارزه سوق داد. بعد ها که فهمیدم پدرم عضو حزب توده بود و به خاطر آن شش ماه زندگی خود را در زندانهای شاه سپری کرد که برایم مایه سرفرازی بود.

فصل جدید و زندگی من

کلاس پنجم بودم و در صورت قبولی به مدرسه جدید که بغل مدرسه قدیم ساخته شده و زیباتر و مدرنتر بود میرفتم. قرار بود دوران راهنمائی را در آن مدرسه سپری کنم. بحث و حدیث در مورد آمدن دبیرستان به ده هم در جریان بود. اما مردم صلوات آباد برای آوردن برق به آبادی در تلاش جدید بودند. همه این اتفاقات از سال ۵۲ به این طرف تا سالهای ۵۵ رخ داد و در طول این سه سال آبادی دستخوش تغییرات اساسی شد. مردم در تلاش برای دسترسی به برق بودند و از هر خانواده ۵۰۰ تومان جمع کردند که در مجموع به ۲۰۰۰۰۰ تومان (دویست هزار) رسید و از دولت خواستند که به خواست آنها تن در دهد. در سال ۱۳۵۵ صلوات آباد بالاتر از ۴۰۰ خانوار بود ولی دولت موافقت نکرد زیرا صلوات آباد به موتور برق احتیاج داشت

و استفاد از برق سندانج هم برای صلوات آباد امکان پذیر نبود و برای بدست آوردن این خواسته مردم صلوات آباد موافقت نشد و پولها گرفته شده را به مردم پس دادند هر چند در طول پیشرفت صلوات آباد، امنای مسجد و مذهبپون همیشه مخالف این تغییر و تحولات بودند.

تابستان سال ۱۳۵۵ را در شرکت "میکا" با دستمزد روزانه ۳۰ تومان کار می کردم که با اضافه کاری ماهانه ۱۰۳۰ تومان پول می گرفتم که این پول برای مخارج مدرسه ام مناسب و برای خانواده ام نیز کمکی بود. با هر مشکلی که بود قبول شدم و دوران ابتدائی را پشت سر گذاشتم و به دوران راهنمائی وارد شدیم.

دوران راهنمائی

روزهای آخر که در شرکت جاده سازی میکا کار میکردم، من و ده ها نو جوان دیگر در شرکت میکا کار میکردیم تا شاید حاصل کارمان رنگی به سفره فقیرانه که گاهی چیزی در آن یافت نمیشد، بدهد. مدت سه ماه تعطیلی به اتمام می رسید و آخرین روزهای آن بود که یکی از همکلاسیهایم به من گفت: سه روز است که مدرسه باز شده. مدیر مدرسه جدیدی آمده خیلی غضبناک است. باید بیائی و ببینی.

در طول زندگی آدمیزاد کسانی بطور اتفاقی پیدا میشوند و بعد از مدتی یا شاید لحظه ای دور میشوند، آنچنان دور میشوند که دیگر توان رسیدن به او امکان پذیر نیست. اما تنها تصویری همراه با نگرش ها و برخوردها و شاید جملاتی زیبا در ذهن انسان میماند. تازه احساس میکنی نگاهت به زندگی فرق میکند و تفکر و اندیشه نوری را یافته ای، زیبا و زیباتر. خاطره ای بجا مانده است. از نیک نامی خیر اندیش که تو را نجات داد و به تو مبارزه را یاد داد. یاد داد که چگونه زنده بمانی.

به مدرسه برگشتم با مردی قد بلند و خوش اندام و با سیل های پر پشت و منظم روبرو شدم.

- سلام آقا. سلام

- مثل اینکه شما رئیس مدرسه ای؟

- بلی همین طور است.

در دلم محبتی نشست. نمیدانم چرا اما من هیچ وقت اینطور نبودم. برای هیچ کس اینطور نبودم. این مرد "همایون شهبازی" نام داشت. از برکت وجود همین آقای شهبازی ما صاحب بزرگترین کتابخانه شدیم. کتابخانه ای که چهار هزار و پانصد جلد کتاب در آن جایی گرفته بود.

بعد از آمدن شهبازی انسانهای خوب دیگری به مدرسه راه یافتند و در مدرسه ما شعله ای برخاست که نور زیبایی داشت.

یکی از این انسانها "خسرو رشیدیان" بود، که در گرد آوری آن کتاب ها سهم بسزایی داشت. و انسانهای دیگری نیز بودند دلسوز و همراه با تفکر اتی انسانی. یکی از خانم معلمها با هدیه کتاب "۵۳ نفر" بزرگ علوی دنیای مرا از روستا به شهر و جنگ با نابرابری ها کشاند.

اولین کتابی که از کتابخانه مدرسه برداشتم کتابی بسیار کوچک و ساده بود که من جستجوگر را به مسیر مبارزه کشاند. "بشیر" در راه آزادی بود که در الجزایر کشته شد. روزگار زیبایی بود.

رفیق "وفا نصرت پور" که نمی دانم چه نسبتی با مهندس نصرت پور داشت در آن زمان ناظم مدرسه ما بود یا بهتر بگویم معاون همایون شهبازی بود که ایشان هم در کنار نامبردگان در تلاش بود. مدرسه که گلستان معنوی بود و در آن دانش و علم را می آموختیم در کنارش هم به قول مردم، معلمهای خوب بشارت معرفت و جمال اند. بعد از آن زمان تا به حال من هنوز با وفا روابط و مناسبات دوستانه ای دارم و رابطه من و وفا به مبارزه ما در کردستان بر می گردد که او نیز سالها در این عرصه دخیل بود. من بارها از ایشان خواهش کردم که داستان چگونگی کتابخانه صلوات آباد، تاثیر معلمهای خوب، چگونگی ایده کتابخانه و چگونگی فکر و تفکرات آن موقع را به نشر بسپارد تا آموزشی برای معلمین جوان شود و در ضمن قدردانی باشد از معلمین خوب آن دوره. امیدوارم وفا در این مورد نوشته ای در جهت مستند کردن آن تحول تهیه کند. این همه معلمین که انسانهای خوب و دلسوزی بودند، در آن دوران حقیقتاً نیاموخته ها را آموختیم و معلمین آنچه را از علم و دانش و دیدگاهشان نسبت

به نوع زندگی کردن، در واقع آنچه را در توشه داشتند در کف اخلاص گذاشتند. در آن زمان ما روزنامه دیواری داشتیم و در زنگ تفریح برای علاقمندان دوره های آموزشی نقاشی و شعر داشتیم. در آن زمان ما مسئول کلاس را از میان خود با رای مخفی انتخاب می کردیم. در دوره های تفریحی به روستاهای اطراف می رفتیم، در آن زمان ما از سالن ورزش مثل پینگ پنگ زمین فوتبال و برخوردار شدیم. در واقع مدرسه ما، مدرسه نمونه بود. اگر در آن اغراق نکنم آنچه را که ما در دور دو سال اول و دوم راهنمایی آموختیم شاید در سطح دانشگاه بود. کتابخانه آن، دارای کتابهای تاریخی، هنری و سیاسی فراوان بود. و ما تصمیم گیری و حرکت جمعی را آموختیم.

در آن زمان زبان کردی چندان رایج نبود. ما در همان ایام با استادی خسرو رشیدیان توانستیم زبان کردی را یاد بگیریم. همچنین معنی عشق و عاطفه و احساس مسئولیت هم نوعی، همه اینها درسهای فشرده ای بود که ما آموختیم و مردم صلوات آباد هنوز آن دوران را به یاد دارند.

سال ۱۳۵۶ با شروع اعتراضات در تبریز در قهوه خانه پاتوق پدرم و رفقای، بحث تازه ای در گرفت و شاه را مورد حمله قرار می دادند در همین قهوه خانه از شاه بعنوان "هیز و نامرد" اسم می بردند و او را عوامل "بیگانه، خیانتکار و ضد کرد می نامیدند." بحث بر سر جنبش کردها و ملا مصطفی که شاه را مسئول کشتار و دربه دری کردهای عراق و یا عامل اصلی ذکر می کردند، و از "رضاخان" به عنوان دیکتاتور و جانی "عامل انگلیس" نام برده میشد و اینکه همه خوشحالند اعتراضات در ایران پا می گیرد و این حکومت سرنگون می شود، جدلهای تازه ای بود که با دقت به آن گوش فرا می دادم و همچنین در مدرسه بحثهای سر بسته در می گرفت. من بنا به رفت و آمد به این قهوهخانه، در مدرسه اظهار نظر می کردم و معلمین با تعجب به من نگاه می کردند و نمی دانستند که یک دانش آموز دهاتی از کجا و چگونه به چنین اطلاعی دست پیدا می کند. در نتیجه در کلاس هنگام گفت و گو با معلم درسی بین من و معلم کلاس درگیری لفظی بوجود می آمد و معلم بنا به ترسی که از حکومت داشت مرا از کلاس بیرون می انداخت.

همایون شهبازی در جریان بحث من و آقای معلم قرار گرفت و از معلم خواش کرد مرا در کلاس راه دهد. این باعث شد تا من با رئیس مدرسه رابطه نزدیک پیدا کنم.

خیلی اوقات با هم در مورد مسائل سیاسی صحبت میکردیم، او همچنین کتابهایی جهت آگاهی سیاسی و ارتقا فکریم به من معرفی میکرد و خود بدون ترس در مورد مبارزه با حکومت مستبد شاه برایم توضیحاتی میداد. در مدرسه بحث های سیاسی بین محصلین پا گرفت و گاهی اوقات در مورد کتابهای خوب باهم بحث میکردیم. در بعضی از زنگ تفریح های مدرسه، خواندن شعر خوب، نفس تازه ای به زندگی و ادامه تحصیل می داد. و همین باعث شد که خیلی از همکلاسه هایم با علاقه به دنبال مطالعه و کسب خبر اعتراضات روی آورند.

وجود کتابخانه بزرگ ما در مدرسه صفا و صمیمیت خاصی برای ما به ارمغان آورده بود. کتابخانه سالن نسبتا بزرگ بود که در آن می توانستیم نه تنها مطالعه کنیم، بلکه بحث و جدل سیاسی راه بیندازیم و خود همایون شهبازی الحق آنچه را در توشه داشت برای آگاهی ما در کف اخلاص می گذاشت و از تلاش برای بالا بردن ارتقا دانش سیاسی ما از هیچ تلاشی فرو گذاری نمی کرد و گاهی اوقات با آمدن خسرو رشیدیان که با دکلمه های زیبا اشعار کردی و فارسی را برای ما می خواند. اگر بخواهم از آن دوران یاد کنم باید بعنوان زیباترین دوران زندگی و لذت بخش ترین تاریخ زندگیم یاد کنم که در لحظه های بلوغ فکری وجود معلمین دلسوز و فدا کاری که در تلاش برای تغییر اساسی در جامعه به نفع مردم بودند.

یک ماه مانده بود به سر نگرانی شاه که عکس "لنین" در کتاب خانه نصب شد. البته اسم لنین را در قهوه خانه و همچنین جسته و گریخته در مدرسه از زبان شهبازی شنیده بودم. اما این اولین بار بود که عکس او را می دیدیم. لحظه های زیبایی بود. افسوس که قلم ضعیف من نمی تواند تصویر آن لحظه های پر از تلاش، مهربانی و دلسوزی آن محیط و آن معلم های خوب را آنطور که در ذهنم نقش بسته است و با احساسات واقعی ام در اعماق وجود، ترسیم کند. تنها با بیان این جمله که "زیباترین زیبایی های زندگی" بود اکتفا میکنم.

سال ۵۷ حکومت مستبد شاهنشاهی سرنگون شد و فضای سیاسی باز شکل دیگری به خود گرفت. در قهوه خانه وجود قدرت خمینی وحشت ایجاد کرده بود و به عنوان آخوندی عقب افتاد و جانی از او نام می بردند و در مدرسه هم وجود دیکتاتوری مذهبی بر چهره معلمین ما سایه انداخته بود، اما کسی پیش بینی نمی کرد این آخوند از گور برخاسته بتواند جنایات بیشماری را در تاریخ ایران به نام خود ثبت کند.

همانطور که دیدیم اعدام هزار انسان به دستور همین خمینی اتفاق افتاد و این دیکتاتور تا آنجا پیش رفت که روی هیتلر و دیکتاتورهای بدنام جهان را سفید کرد.

از بدو تولد، جمهوری اسلامی به جز جنایت و فقر و تنگدستی ارمانی دیگر نداشت. کسی چنین پیش بینی هائی را نمی کرد. در هر صورت کردستان با دیگر نقاط ایران تفاوت اساسی داشت، فضای باز سیاسی و حاشیه ای شدن اسلام سیاسی به رهبری "احمد مفتی زاده" وجودگرایش چپ و برابری طلب به رهبری کومه له و آزادی بی قید و شرط احزاب سیاسی بدون ترس و واهمه. باید گفت که فضائی پیشرفته و انسانی بود که توان تحمل مخالفان خود را داشت و عاشقانه فضای باز سیاسی را مورد حمایت و ستایش قرار می داد. اما حکومت ارتجاع اسلامی که عقب مانده ترین و طفیلی ترین اقشار حاشیه ای را به قدرت رسانده بود، این را بر نمی تافت و برایش قابل تحمل نبود و در تدارک حمله به هر قیمت بر آمدند.

بعد از یورش ۲۸ مرداد سال ۱۳۵۸ به شهرهای کردستان و بعد از یک وقفه دو سه ماهه، جمهوری اسلامی با پذیرش آتش بس مجبور به عقب نشینی شد و سنجج به دست مردم و سازمانهای سیاسی و چپ افتاد و شهر حیات تازه ای یافت و وجود خود را در آزادی ادامه داد. شهر سنجج سرخ ترین شهر در طول مدت نزدیک به شش ماه، نمونه آزادی و برابری بود.

اندیشه ارزش داشت و انسانها آزاد بودند تا خالق اندیشه باشند. در آن زمان وجود دهها روزنامه و هزاران صاحب اندیشه و احزاب و سازمانهای متنوع آنچنان شور و حالی به انسان می داد که لذت بخش بود. زمانی که سنجج از کنترل دولت خارج شد و شهر توسط "بنکه" ها و سازمانهای سیاسی اداره می شد، من دانش آموز دوران راهنمائی بودم و از لحاظ سیاسی تحت تأثیر رفقای عزیز همایون شهبازی، وفا نصرت پور و خسرو رشیدیان بودم. اما آنچه را که باید به آن اشاره کنم فضای سیاسی حاکم بر شهر بود. من آن فضا را دوست داشتم. آزادی احزاب سیاسی را با چشمان خود می دیدم همدلی و همکاری پر شور مردم را می دیدم. مثل یک نوجوان از آن فضاء لذت می بردم. به مقرسازمانهای سیاسی هر از گاهی سر می زدم. هنگامی که جنگ سنجج شروع شد به عنوان کمک پشت جبهه در روستا، نان جمع آوری می کردم و به شهر انتقال می دادم. در تحصن استانداری همیشه و به طور مدام شرکت داشتم گاهی اوقات درکار خدماتی شرکت داشتم به همین دلیل آن فضا

اما با شروع مجدد حمله رژیم به دستاوردهای انقلاب، حکومت تازه به قدرت رسیده اسلامی، نوروز ۵۸ را به کام مردم تلخ کرد و جنایتکاران تازه به قدرت خزیده بابمب و گلوله به سراغ مردم آمدند. در آن زمان ارتشبد "قرنی" فرمانده بود. سال نو را با خون در آمیخته و شهر سهندج را با خون صدها جانباخته رنگین کردند اما دیری نپائید این فرمانده به ضرب گلوله در منزل شخصی اش به دست گروه فرقان از پای در آمد. گرچه نوروز خونین همچنان سرخ و راه مبارزه را برای ما جدی تر می کرد در همان حال دریافتم که رژیم و گله فقه ها و آخوندها برای متوقف کردن انقلاب آمده و ظرفیت هر نوع جنایتی را دارا است. رهبران مذهبی و حکومت ارتجاع اسلامی از این فضای باز کردستان وحشت کردند و توطئه های تازه ای را آغاز کردند. در فروردین ۵۹ یورش تازه ای را آغاز کردند که در اینجا لازم می دانم توجه خوانندگان را به نظرات رفیق "منصور فرزاد" به عنوان انسانی دخیل و یکی از رهبران عملی آن دور جلب کنم تا بتوانم حقایق آن دور را بیشتر نشان دهم:

[پس از اعلام جهاد و فرمان یورش خمینی در ۲۸ مرداد ۵۸ به کردستان، نیروهای سرکوبگر رژیم ابتداء به پاوه و نوسود و سپس به کامیاران، سهندج، مریوان و سقز وارد شدند. در همان ابتداء، حمله و تعرض وحشیانه ای را علیه مردم آغاز کردند. اعدامهای خلخالی و تصرف شهرها توسط نیروهای سپاه و بسیج و رفتار خشونت آمیز، تیراندازیهای بدون دلیل در خیابانهای شهر، کتک و اذیت و آزار مردم، تعقیب و دستگیری مبارزان هدفی جز ارباب شبانه روزی و عمدتاً ترساندن و تحقیر، سرکوب خواسته های مردم و تثبیت رژیم نداشت. رژیم اسلامی در شهرهای کردستان پایگاهی نداشت تنها نیروئی که از رژیم جنایتکار اسلامی دفاع می کرد جریان مذهبی "مفتی زاده" به ویژه در سهندج و مریوان بود که افراد وابسته به آن نقش زیادی در شناسائی مبارزان داشتند و کلیه دستگیریه با همکاری آنها انجام گرفت.

تشکلهای زنان، کارگران، دانش آموزان و جریانات سیاسی که به ویژه بعد از قیام شکل گرفته بودند و هر روز بر قدرت آنها افزوده می شد، غیر قانونی اعلام شده و فعالان آنها تحت تعقیب قرار گرفتند. بسیاری از فعالان سرشناس، تشکیلات شهرها را ترک کردند و به صورت متشکل در مقابل یورش رژیم و بنابر شرایط جدید

مسلح شده و اکثراً و به طور به نیروی مسلح "کومه له" پیوستند و یا با آن همکاری کردند. به این ترتیب نیروی مسلح کومه له رسماً شکل گرفت. اکثر فعالین در شهرها و روستاهای اطراف مخفیانه فعالیت خود را ادامه دادند. فضای ترس و وحشتی که رژیم به وجود آورده بود بیش از یک ماه طول نکشید. درگیری نیروی پارتیزان با نیروهای رژیم از یک طرف؛ و تظاهراتهای هزاران نفره در شهرها نشان از تغییر اوضاع داشت و مبارزه در اشکال دیگری ادامه یافت و رژیم را در حالت تدافعی قرار داد. از مهمترین رویدادهای آن دوران می توان از تظاهرات هزاران نفره مردم شهر سنندج در مهر ماه ۵۸ نام برد. برای اولین بار بعد از یورش ۲۸ مرداد و در اعتراض به کشته شدن یکی از جوانان و با شعار آزادی، مبارزه علیه جمهوری اسلامی وارد دوره تازه ای شد. مدتی بعد و در همان ماه کارگران بیکار به مدرسه قرآن، دفتر اصلی "مفتی زاده" و تنها پایگاه رژیم در سنندج حمله کردند و آن را به آتش کشیدند. مدرسه قرآن، مرکز اصلی مفتی زاده و مظهر و نماد رژیم جمهوری اسلامی در شهر بود.

این دو حرکت توسط فعالین و رهبران محلی سازمان داده شده بود. همزمان تعرض مردم در شهرهای دیگر و نیروهای مسلح سازمانها و به ویژه کومه له در جریان بود و تظاهرات به مراتب وسیعتری علیه نیروهای سرکوبگر به راه افتاد.

نیروهای رژیم در اثر مبارزات و تنفر شدید مردم از جمهوری اسلامی و ادار به عقب نشینی شدند و رژیم به دلیل ناتوانی در ادامه سرکوب به دیپلماسی روی آورد. به منظور به دست آوردن فرصت برای بازسازی نیروهایش و تعرض دوباره پیشنهاد مذاکره کرد. پیشنهاد مذاکره قبول شکست رژیم در یورش گسترده به کردستان با هدف باز پس گرفتن دستاوردهای انقلاب ۵۷ و سرکوب آن بود. بعد از شکست رژیم در یورش ۲۸ مرداد، بخشی از نیروهایش به پادگانهای مستقر در کردستان خزیدند و بخشی دیگر به شهرهای دیگر ایران منتقل شدند و مردم با شورش و پیروزی خود را جشن گرفتند.

ورود نیروهای مسلح کومه له به شهرها با استقبال بی نظیری روبه رو شد و فعالیت در عرصه های مختلفی دوباره و علنی شروع شد. هیاتی از طرف رژیم با نمایندگان احزاب و سازمانهای فعال در کردستان عازم کردستان شد. ثابت شد بی اعتمادی به تعیین هیأت جلب اعتماد دولت در میان مردم شدید بود و کسی هیأت دولتی را

جدی نمیگرفت و تن دادن به مذاکره تنها برای به دست آوردن فرجه برای رژیم و تعرض دوباره به کردستان است. یادآوری کنم که در طی مدت سه ماه فقط یک ربع مذاکره انجام گرفت. کلیه شواهد هر تردیدی را از بین می برد که رژیم در صدد منسجم کردن خود برای حمله است. جلوگیری از حمل و نقل و وسائل مورد نیاز به کردستان و در واقع محاصره اقتصادی غیر رسمی، و تجهیز نیروهای فراری "مفتی زاده" در کرمانشاه و آموزش آنها، سخنرانیهای تهدید آمیز مقامات دولتی و جنگهای ایدئائی جریان "مفتی زاده" در اطراف کامیاران و بازررسی اتوبوسهای مسافربری و دستگیری "مشکوکین" به اضافه تقویت پادگانهای شهرهای جنوبی کردستان و همچنین تغییر لحن هیأت مذاکره، نشانه هائی بود برتأیید بی اعتمادی اکثریت مردم به جمهوری اسلامی. همزمان جمهوری اسلامی که فلسفه وجودی اش سرکوب انقلاب ۵۷ و دستاوردهای آن بود، خود را هر چه بیشتر منسجم می کرد. در این راستا در اواخر فروردین ۵۹ تعرض دوباره رژیم به کردستان شروع شد و فضای شهرهای دیگر ایران نیز با تعرض به کارگران و تشکلهای آنها، به سازمانهای چپ و تعقیب و دستگیری فعالین سیاسی چپ تغییر کرد، تعرضی همه جانبه از هوا و زمین به کردستان شروع شد. مقاومت مردم به شیوه های مختلف و یکپارچه علیه رژیم ادامه پیدا کرد. در سنده جنگی در گرفت که ۲۴ روز طول کشید که بعدها به جنگ ۲۴ روزه مشهور شد. مبارزان و مردم وجب به وجب و کوچه به کوچه از شهر دفاع کردند. مقاومت حالتی وسیع و توده ای به خود گرفته بود. رژیم با توجه به در اختیار داشتن تجهیزات و امکانات بهتر، شهر را از چند طرف به توپ و خمپاره بست. خمپاره باران شهر تا پایان جنگ ادامه داشت که حاصل آن کشته شدن هزاران نفر و تعداد بسیار بیشتری زخمی بود. خانه ها و امکانات معیشتی مردم که نتیجه سالها کار و زحمت بود در اثر اصابت گلوله های توپ و خمپاره و اسلحه های دیگر ویران و غیر قابل استفاده شد. نیروهای مسلح کومه له و دیگر سازمانها به ناچار از شهر و دیگر مناطق که وضعیت مشابهی داشتند، عقب نشینی کردند و نیروهای رژیم وارد شهر شدند. تصرف شهرهای دیگر کردستان، وسعت ابعاد جنایت و سببیت حمله رژیم به کردستان در ۲۸ مرداد ۵۸ قابل مقایسه با حمله دوم آن در فروردین ۵۹ نیست. رژیم در حمله دوم و با سرکوب سیستماتیک و نظامی کردن شهرها و روستاهای کردستان قادر شد که خود را مستقر کند. رژیم در کردستان مستقر شد اما هیچ گاه نتوانست مردم را به تسلیم وادار کند. مقاومت و مبارزه مردم در اشکال و شیوه های مختلف ادامه یافت و هیچ گاه به رژیم مجال ندادند که به مثابه نیروی پیروز عرض اندام کند. رژیم از لحاظ نظامی تفوق داشت و

پیروز شد اما از نظر سیاسی، اجتماعی و فرهنگی همواره به مصاف طلبیده می شد و هیچ گاه مورد قبول واقع نگردید. بیزاری و لعن و نفرین هر روزه والدین و مردمی که عزیزانشان را از دست داده بودند، مبارزه و مقاومت کردند، مردمی که شاهد جنایات و وحشیگری رژیم ضد بشر بوده اند بسیار عمیق است و زودنی نیست. مقاومت و تن ندادن به تسلیم و دفاع از ارزشهای انسانی، همواره نیروئی قدرتمند و پایدار در جامعه به وجود می آورد که در شرایط مناسب انگیزه تلاش برای پیروز شدن و به زیر کشیدن حاکمان سرکوبگر را ده چندان می کند.

به هزار و یک رنگ حدیث زندگی و عشق را

با واژه ها ساده به تصویر ... کشیدم

من یاغی ام و عصیان

به انتظار رؤیاهای خود نشستم

می دونم که عشق عیان است و عریان

و رؤیا ها روزی واقعیتهای زندگی اند!

جهت اطلاع چون در نوشته به آن اشاره کردم

"تعرض به زبان و لباس کوردی توسط رضاخان"

تاریخ را باید ورق زد- و ناگفتنی ها آن را باید نوشت!!

جنایتاتی را تصور می کنم، که تلخ است

برگرفته از ورقهای کهنه‌ی تاریخ بر باد رفته و پر درد مردم در کردستان- ایران.

[بزرگ مردان قدرت که فکر می کردند و فکر می کنند با تعرض به جان و مال و

زبان یک ملت می تواند غرور انسانی آنها را بشکند خوار و خفیف سازند و مورد تحقیر قرار دهند، فراموش می کنند که روزی چون گرگ پیر پا سوخته سرنوشتی غم‌انگیز خواهند داشت.

ما می بینیم که چگونه در دام زوال بر باد شدند]

مسببین حجاب اجباری در ایران....

*زبان کردی با آمدن رضاخان تحت نام دولت مدرن زیر ذربین رفت و ممنوع شد.

البته تنها زبان کوردی نبود که مورد هجوم و به اجبار، به کنج خانه‌ها رانده شد.

در کردستان -ایران به دستور رضاخان لباس کردی ممنوع شد و مردم باید لباس مدرن "کت و شلوار" می پوشیدند به همین دلیل در سنج پلایس به کسانی که شلوار کردی می پوشیدند بودند حمله می کرد و خشتک آنها را قیچی می کردند، کاری زشت و نفرت‌انگیز، کاملاً غیر انسانی که تا به امروز این زخمها التیام نیافته است.

دوران رضاخان

روابط و مناسبات تولید در ایران، فئودالی بود، ارباب و رعیتی بود. تصور رعیتی که دسترنجش توسط ارباب مصادره می شد، دارای زندگی سخت و طاقت فرسای بود

فقط یک شلوار داشت آن هم با ده ها وصله، و قتیکه بر اساس ضرورت‌های زندگی از اطراف و حومه وارد شهر می شد مورد تعرض و تحقیر پلیس رضاخانی قرار می گرفت و خشتک او را قیچی می کردند، متأسفانه این حرکت ضد انسانی و شرم آور بعنوان یک گرایش لمپنی در جامعه شهری جا باز کرد و تبدیل به فرهنگ ضد روستایی "دهاتی" شد، که تا انقلاب ۵۷ ادامه داشت.

تقلید رضاخان از آتاترک تنها به قیچی کردن خشتک شلوار ختم نشد هر مدرسه یا

مکتب خانه ی که زبان کردی را تدریس می کرد به حکم او بسته می شد.

تنها در کردستان نبود که چنین اتفاقی افتاد بلکه در سراسر ایران همه زبانها و گویش های متنوع زیر ضرب چوب حماقت رضاخانی قرار گرفت، ضعیف و حاشیه ی شدند یا اینکه از بین رفتند.

اما، در کردستان آن تعرضات تبدیل به یک جنبش اعتراضی و مقاومت شد.

زبان و لباس کردی بعنوان لباس مقاومت، و رقص کردی بعنوان یک حرکت اعتراضی، در رابطه با سیاستهای رضاخانی، بازتاب بر عکسی داشت.

در دوره رضا خان، ایران از نظر سیاسی با شکل دادن به یک دولت با ساختار اداری و اقتصادی واحد، دوران ملوک الطوایفی را پشت سر گذاشت. اما آنچه که از عهده او، و یا شاید "ماموریت" او غایب بود، لزوم برسمیت شناسی زبان مادری بود. آن سیاست موجب شد تا ناسیونالیسم و اتنیک گرایی و حتی قوم پرستی، به بهانه پایمال شدن یک حق طبیعی، احساسات مردم را به بازی بگیرند. از آن پس اصطلاح نادرست و غیر منطقی در میان چپ موجود جامعه باب شد. انگار حاکمیت یک دولت واحد بر تمام جغرافیای موجود جامعه ایران، به معنی عظمت طلبی "ناسیونالیسم فارس"، بر دیگر اقلیتها بود. "زبان" و "پوشش" به این ترتیب دو محور قدرتگیری ناسیونالیسم "ملت تحت ستم" قرار گرفت. در تاریخ "کشور سازی" موارد زیادی را میبینیم که پایان دادن به دوره اقتدار فنودالها، با محو و یا ممنوعیت زبان مادری و یا تحقیر پوشش های سنتی و "فرهنگ فولکلور"، همراه نبوده است.

اما آن شیوه از رفتار و سیاست عملاً موجب این شده است که زبان مادری چون یک رکن مهم "مردم" تلقی شود که گاه چنان در آن اغراق میشود که انگار مردم در هر گوشه جهان، زبانهای اصل جهان را، که پذیرفته شده اند و اساس علم و دانش با آنها تدوین شده اند، زبان و علم "بیگانه" بدانند. این افراط و تفریط را به روشنی در کتابهای "اوجلان" میبینیم. او صراحتاً، به نیابت از "ملت خود" و به عنوان "رهبر آپو"، سیاه بر سفید نوشته است که مخالف علم است، مخالف صنعت است و مخالف شهرنشینی است. دنیای موهومات او که مردم "کرد" باید با زبان و سنت و فرهنگ خود آن را پاس بدارند و یا بازسازی کنند، "تمدن هلال زاگرس" است. دورانی از

زندگی "کردها" در دامنه کوههای زاگرس و در جهانی که اقتصاد طبیعی حاکم است و هنوز هیچ نشانه‌ای از علم و پیشرفت و تکنولوژی و شهر به آن مکان مقدس وجود خارجی ندارد.

گپی خودمانی



سخنی با خوانندگان....

در زندگی حسرت‌های زیادی هست از لحظه‌های بر باد رفته.

این گفت و گو در خانه وریا احمدی و بطور اتفاقی انجام گرفت، گفتگوی دوستانه‌ای بود، اول قصد نشر آن را نداشتیم اما وریا آن را ضبط کرد و بعد به من داد گوش کنم، احساس کردم نشر آن ممکن است مفید باشد و از اینکه من توانستم به دور از هر گونه کینه، ناگفته‌ها را بیان کنم خوشحال شدم. به وریا گفتم وریا گیان! اگر تو ملاحظه‌ی سیاسی نداشته باشید اجازه بده من آن را نشر کنم ایشان هم خوشحال شدند و گفتند که آگاهانه این کار را کردم و از اولین هدف، نشر آن بود، خوشبختانه تو هم موافقی.

از وریا تشکر کردم ، صمیمانه هم تشکر کردم، رفاقت من وریا نزدیک به ۴۰ سال است. که ادامه دارد.

در سال ۲۰۰۹ میلادی ما این گفتگو را بعنوان یک کتاب چاپ کردیم که مورد استقبال رفقای قدیمی که برایشان مهم بود بدانند که کومه له چرا مرا اخراج کرد، قرار گرفت. و دسته دوم کسانی که بدلیل نقدهای من علیه ناسیونالیسم کرد و جریان انحرافی راست و جدا شده از کومه له، که اتهامات کثیفی علیه من در سایتی به نام "بروسکه" مطرح کرده بودند، کنجکاو بودند تا داستان اخراج مرا از زبان خودم جویا شوند.

کتاب با استقبال به دور از انتظار روبرو شد

بعد چند سال به این نتیجه رسیدم که برای چاپ دوم آن اقدام کنم چون فکر می‌کنم برای جوانان آموزند است به همین دلیل به وریا اطلاع دادم که قصد دارم برای چاپ دوم آن اقدام کنم، اگر شما ملاحظه‌ی ندارید من این کار انجام بدهم او باز خوشحال شد.

اما کتاب احتیاج به یک ویرایش داشت و من با رفیق ایرج فرزاد رفیق قدیمی، که همیشه نسبت به من از محبت دریغ نکردند در میان گذاشتم و از ایشان خواستم آن را همراه با کتابچه: "زندگی در سایه مرگ" ویرایش و صفحه بندی کند، ایشان پذیرفتند و این کار را با کمال میل انجام دادند. قبلا هم از این نوع کمکها نسبت به من دریغ نکردند. صمیمانه از ایشان تشکر می‌کنم، قدردان آن همه کمک‌های رفیقانه و بی دریغ او هستم.

اگر این گذشته من است و غم انگیز و سخت است "فکر کردن به گذشته"، از باز خوانی گذشته دلم گرفت، واقعا دلم گرفت، اولین بار این واژه را در دوران کودکی به ذهن سپردم و سالهای، سال به طول انجامید که معنای آن را یافتم.

دلم سخت گرفت، به تصویر دلم انگار همه روزها مثل شب است باهوای ناملایم ابری، از نظر درونی در مرور به آن گذشته ها، غمی ناشی از دست رفتن فرصتها، ناتوانی در پاسخ به موقع به مشکلات و موانع، تمام وجودم را فراگرفت. اینکه چقدر رویا و آرزوی دیدن یک روز آفتابی در اعماق روح آن دوران معصومیت و به یک معنی بی پشت و پناه، در تکاپو برای پر زدن است...

یک آشنای روسی می‌گفت: فکر کردن به گذشته، مانند دویدن به دنبال باد است!

نه، هرگز گذشته مانند دویدن به دنبال باد نیست. چون کسی به دنبال گذشته نمی‌دود، بلکه این خود گذشته است که همچو طناب به گردن انسان آویزان است.

گذشته که گاه عشق است و زیبا، گاه زخم کاری و غم انگیز.

ازین رو این دو تصویر را با خود برای همیشه خواهیم داشت.

اما خواننده گرامی و عزیز! امروز تو در پر رنگی یا کم رنگی آن بی تاثیر نیستی.

شاید به همین دلیل است که خوشبختی یا شاید تفکری که انسان را به رویا پیوند می‌دهد از همین گذشته‌های تلخ سرچشمه می‌گیرد.

ای کاش همه چیز همچو باد بود و ما هم به دنبال آن می‌دویدم و بعد خسته می‌شدیم و از یادم می‌بردیم آن همه تلخی را...

اما نباید فراموش کرد انسانهایی هم هستند که در کودکی خود ماندند، که حسرت گذشته‌های دور خود را می‌خورند! چون هنوز بزرگ نشده‌اند.. یا امروزشان بدتر از دیروزشان است، اما من سعی می‌کنم رؤیاهایم و آینده‌ایی که تصور می‌کنم و باورهای سوسیالیستیم و دفاع از آزادی را در وجودم نگه دارم در یک کلام سعی می‌کنم انسان باشم و اندیشه‌های انسانی را در ذهن و قلبم صیقل دهم تا بتوانم مفید باشم. تصور

میکنم دورانهائی از زندگی من برای بسیاری آشناست، چرا که شرایطی که در آن بزرگ شدم و پا به مصافهای زندگی گذاشتم، با تفاوتیهائی که خصوصیات شخصی هر یک را مشخص میکند، یکسان است.

با دروذهای صمیمانه:

شمی صلواتی

گپی خودمانی با شمی صلواتی

وریا: شمی جان می خواهم با تو درمورد خودت حرف بزنم. کی و کجا به دنیا اومدی؟

شمی: درنهم اردبیهشت سال ۱۳۴۳ در صلوات آباد سنندج به دنیا آمدم.

وریا: شمی جان از اولین خاطره های زندگی ات برابم بگو!

اولین خاطره ای که در ذهنم ثبت شد مربوط می شود به یک روز غمگین و تلخ که باز گو آن برابم خیلی مشکل است،

بالین حال تعریف اش می کنم:

در تابستان ۱۳۴۷ جوانی ۱۹ ساله به نام "اولیا اسکندری" در صلوات آباد-سنندج به قتل رسید، او پسر عموی واقعی و خونی پدرم بود ما داشتیم از باغ همراه مادر و پدرم بر می گشتیم. شاید من چهار الی پنج سال داشتم. وقتی به آبادی رسیدیم گفتند اولیاء را کشته اند.

من او را خوب می شناختم. مادرم با عجله به طرف محل واقعه راه افتاد و من نیز به دنبالش! مادرم مقدار پولی را که همراه داشت به من داد و مرا تشویق کرد که بروم و چیزی برای خودم بخرم و بعد بروم منزل. من پول را ازش گرفتم و رفتم چیزی خریدم ولی بعد به سرعت خودم را به محل واقعه رساندم. جنازه اولیاء را دیدم. گریه و زاری مردم را دیدم. در آن لحظه، چیزی را که خریده بودم داشتم بسرعت می خوردم. جنازه اولیا تیکه

تیکه بود و زیر خاکش کرده بودند. می گفتند چهل روزه که زیر این تپه ی خاکی بوده است.

کودکی کنجکاو بودم از نزدیک جسد را دیدم، از دیدن جسد، بهت زده شدم. پای راستش را دیدم از خاک بیرون افتاده بود، یک شلوار "لی" و کفش کتانی سفید به پا داشت. یکی از قاتلان (فضل الله حق ناور) جسد را از خاک بیرون آورد، اما پای چپ نداشت، خیلی ترسیدم، ماموران دولت فوری به او دست بند زدند، صورت و سرش مثل گوشت پخته شده بود بعد معلوم بود که آب جوش سرش ریخته بودند، دماغش شکسته، دهانش له و لورده. در یک کلام با شکنجه سلاخی شده بود

دو زن به سر و صورت خود می دزد و اشک می ریختند (خواهران مقتول) یکی "سه ورchie" نام داشت و یکی دیگری "ماسلطان" بود

"قدم خیر" یعنی خواهر سوم مقتول و مادر (عیسی) قاتل بود که مورد کتک کاری جمع قرار گرفت، چون گفته، بوده "این مسئله خانواده گی ست به کسی مربوط نیست..."

بعدها این صحنه ها بی اختیار در ذهنم مانند فیلم سینمایی تکرار می شد و مدام آزارم می داد. تا وقتی که بزرگتر شدم، آن صحنه های ناگوار باعث می شد که شبها خوابهای وحشتناکی ببینم و از ترس و وحشت از خواب بپریم. کسی هم نمی دانست که درد من چیست! همیشه میخواستم همه چیز را بدانم و آرزویم این بود که دیگر شاهد چنین حوادث وحشتناکی نباشم. جریان مرگ اولیاء

هم هیچوقت برای من روشن نشد. تنها چیزی که فهمیدم این بود که اساس مسئله حسادت بود و این تبدیل به نفرت شده بود ولی برای من دقیقاً "روشن نشد که چه چیزی باعث حسادت و نفرت می شود و چرا باعث مرگ او شده بود. من او را بسیار دوست داشتم. بعد از این اتفاق رابطه من حتی با دوستان اولیاء نیز قطع شد چونکه آنها هم روستایمان را ترک کردند.

به نظر من، باید به گذشته ها و خاطره ها نگاه کرده و نفرت و جهالت را نقد کرد تا بتوانیم به سوی یک جامعه انسانی گام برداریم اینها مربوط به اخلاقیات جامعه است و نباید شخصی تلقی کرد.

این قتل در صلوات آباد سنندج! اولین قتلی ثبت شده بود که اتفاق افتاد. اولین جسدی سلاخی شده که در اوج بی رحمی در استان کردستان اتفاق افتاده و به قول پیرمردان آبادی "دومین توطئه بعد از قتل سنجرخان" بود که بر اساس خویشاوندی و رفاقت، او را به خانه دعوت؛ و بعد او را کشتند. سرهنگ دوم احمد جاهد همان مامور که سال ۱۳۴۷ برای قتل اولیا به صلوات آباد آمده بود مسئول پرونده اولیا بود

لازم یادی آوریست، آقای جاهد ۸۴ سال سن دارد و در قد حیات است..

این داستان در حقیقت بخشی از تاریخ و فرهنگ مردمی ست که اگر مورد نقد و بررسی قرار نگیرد تاثیر غم انگیزی بر جامعه خواهد گذاشت. هر چند بعدها از این نوع قتلها تا به حال بارها اتفاق افتاده است که پایه ی آن بر اساس غیرت که پایه نفرت و ریشه آن در جهل است، قرار دارد.

من بعدها در جریان مطالعه کتابهای تاریخی متوجه شدم که از این نوع "حذف" رقبا در حاکمیت و ریاست، بویژه در دوران سلطه فئودالیسم، با همین شیوه دعوت ها و "مسموم" کردنها، و یا به کمین نشستن خیل شمشیر بدستان در پشت پرده سالن و اطاق مهمانی، شیوه ای بوده است در "کسب قدرت". این میراث دوران عتیق در عصر سرمایه داری به شکل پیچیده تری "تکامل" داده شد. نمونه های بسیاری را در دوران سرمایه داری سراغ داریم که آن میراث را به شکل پیچیده تری در آوردند برای مثال، هیتلر، یکی از رهبران پیراهن سیاه ها را که برای رهبری بلامنازع خود، تهدید، میدانست، توطئه قتل او را سازمان داد و بعد خود در تشییع جنازه اش، به عنوان "شهید نژاد آریائی" شرکت کرد! صدام حسین به همین ترتیب رقبای خود را سر به نیست کرد و باز هم اینجا، خود او در مراسم خاکسپاری شان شرکت کرد! نمونه های جدید تر را در رژیم اسلامی شاهد بوده ایم، "سعید امامی"، معاون وزارت اطلاعات دوره خاتمی، مسئول مستقیم قتل فجیع فروهر ها بود. او را که چنان قدرتی در وزارت اطلاعات بهم زده بود، زیر شکنجه کشتند و بعد اعلام کردند که با داروی نظافت "خودکشی" کرده است. "رفسنجانی"، که سران رژیم به دلیل سابقه او در بنیانگذاری جمهوری اسلامی و هدایت اسلام سیاسی

در "عبور از بحران"، با کشتارهای سال ۶۷ واقعا قدرت خود را تحکیم کرده بود، به یک تهدید تبدیل شده بود، چون او خواهان نوعی عبور از "ولایت فقیه" با حفظ قدرت و نفوذ خود و حامیان اش د بود. او ظاهرا "تنها" یک روز به "کاخ سعد آباد" میرود و هوس میکند که در "استخر فرح"، شنا کند. همه میدانستند که او را سر به نیست کردند. اینجا هم دیدیم که خامنه ای، بر جسد او نماز میت خواند و خود را روی تابوت رفسنجانی انداخت!

وریا: در نوشته ات به نام زندگی زیر سایه مرگ حدسیاتی در مورد اسم صلوات آباد مطرح کرده ای. ممکن است بیشتر توضیح بدهی.

شمی: تاریخ صلوات آباد به تاریخ سنندج برمی گردد. در قدیم اسمش صلوات آباد نبود، اسمش آبادی "نمان" بود. کلمه صلوات آباد بیشتر به دوره شهرنشینی و صنعت و ماشین مربوط است. حدس میزنم این اسم به دلیل خطرناک بودن گردنه قدیمی صلوات آباد مربوط باشد. گردنه بسیار خطرناکی است. صدها انسان جان خود را در این گردنه از دست داده اند. هنوز هم وقتی مردم با ماشین به گردنه می رسند برای رفع خطر(!)، صلوات می فرستند. و یا بهتر است بگویم ترس عیان شده در جسم و روحشان با صلوات تخفیف پیدا می کند. به این دلیل است که می گویم "نمان" جای خود را به صلوات آباد داده است. من وقتی که این حرف را زدم بعضی از نزدیکان آزرده خاطر شدند و جبهه گرفته و از گمانه زنی من ناخشنود شدند. چون حقیقت این است که صدها امام و امامزاده و صدها نوع خرافات و صدها جور حدیث

جهالت در مورد اینکه چرا این آبادی اسمش صلوات آباد است وجود دارد و تازه دوستانی هم به آنها باور دارند! به همین خاطر دور از انتظار نبود که کسانی هم آزرده شوند. در نیمه دوم دهه ۱۳۵۰، در آن گردنه، یک تونل ساخته شد که دیگر دلیلی باقی نماند تا وقتی اتوبوس های مسافربری به بالای گردنه میرسند، "صلوات" بفرستند!

وریا: جمعیت این آبادی چقدر است؟

شمی: دقیقا "نمی دانم در سال ۱۳۵۶ ۴۰۰ خانواده" بود اما جمعیت آن چقدر است آمار درستی در ذهنم نیست ولی می دانم که اکثر اهالی صلوات آباد کارگرند و برای تامین معاش به شهرهای دیگر می روند و بر نمی گردند.

وریا: شمی جان برگردیم به زندگی خودت. دوران کودکی چطوری بود؟ دوران مدرسه چطور میگذشت؟

شمی: من چیز زیادی از دوران مدرسه به یاد ندارم. آنچه به یاد دارم متأسفانه غم انگیز و مربوط به خارج از مدرسه اند. مثلاً به یاد دارم که خیلی از مادرها موقع زایمان جان خود را از دست می دادند. بخاطر اینکه امکانات درمانی نداشتند. یا مثلاً سیل می آمد و یکهو کسانی را می کشت و یا زندگی شان را از بین می برد. ماشین مردم را زیر می گرفت و می کشت. هر وقت مادرم حامله می شد ترس از اینکه مبادا بمیرد وجودم را می گرفت. بارها در گوشه ای می نشستم و به این فکر می کردم که بعد از دنیا آمدن خواهر یا برادر تازه ام آیا من هنوز مادرم را خواهم

داشت یا نه.

وریا: خوب، ولی در آبادی شما شادی هم بود...

شمی: در مورد شادیها کم می دانم، اما فصل پاییز را بیشتر به خاطر دارم که در این فصل، برعکس طبیعت، ما شاد بودیم. در روستاها پاییز یعنی شادی، یعنی پایان کار سخت زراعت. یعنی استراحت کردن، یعنی بازی بچه ها با همدیگر، و جمع شدن مردان دور هم در چایخانه ها، یعنی عروسی و ...

وقتی برگ درختان یکی یکی به زمین می ریخت، برعکس اندوه طبیعت، نگاه های مشتاق دختران و پسران به همدیگر از میان گرد و غبار پاییزی شروع می شد. دل چه زیبا به دنبال جفت خود می گشت تا آن را بیابد. از پیوند قلب های تازه رایحه عشق و زندگی به مشام می رسید، و سرفصل زندگی نو در پاییز، بهاری رویایی می شد.

وریا: وضعیت خانوادگیتان چطوری بود؟

شمی: وضعیت خانوادگی ما از نظر مالی خوب نبود. دکانی داشتیم که اکثر مردم از ما نسیه خرید می کردند چون مردم واقعا بی بضاعت و در فقر بودند. دکان ما بالاخره ورشکست شد. زندگی خوبی نداشتیم. امکانات زیادی برای زندگی نداشتیم. فقط هم ما اینطوری نبودیم، همه اینطوری بودند. یادم هست که یک جفت کفش لاستیکی داشتم که از بس آن را برای پینه کردن پیش کفash برده بودم هر بار که مرا می دید تحقیرم می کرد. تا اینکه یک بار یک جفت کفش لاستیکی تازه برایم خریدند. در همان

موقع یک حاجی تازه از مکه به ده برگشته بود. در منزل یک کله قند به من دادند که به عنوان چشم روشنی برایش ببرم. در مجلس حاجی کفشهای تازه مرا دزدیدند. به همین دلیل زمستان سال ۱۳۵۲ را با همان کفشهای پاره پوره به مدرسه می رفتم.

وریا: در مدرسه وضعت چه جوری بود؟

شمی: مدرسه برای من جالب نبود، برای اینکه رابطه مناسبی بین معلم و شاگرد وجود نداشت. مهر ماه سال ۱۳۴۹ اولین روزی که به مدرسه رفتم روی من تاثیر جالبی نگذاشت. به همین خاطر نمی خواستم در مدرسه باقی بمانم، بلکه می خواستم دوباره به خانه برگردم. آنجا مادرم مرا کتک زد. بعد نوبت معلم بود که آمد و یقه مرا گرفت و مرا روی صندلی کلاس پرت کرد. معلم ها اکثرا به محصلان توهین می کردند. رابطه بین این دو انسانی و صمیمانه نبود. اصولا معلمان، شاید به خاطر داشتن چند کلاسی سواد بیشتر، خودشان را نسبت به سایر انسانها برتر احساس می کردند. همیشه فکر می کردند که دیگران باید به ایشان تعظیم کنند. یکی از مسائل جامعه ما، در آن زمان تضاد بین باسواد و بیسواد بود. هر وقت یکی تحصیلی می کرد و مدرکی می گرفت از مردم فاصله می گرفت، حتی نحوه حرف زدنش عوض می شد تا جایی که اعضای خانواده اش هم زبانش را نمی فهمیدند.

الان فکر میکنم که علت آن تضاد، محدود بودن آموزش و سواد آموزی بود، با گسترش شهر نشینی و رشد و تکامل جامعه و "اجباری" کردن تحصیل بویژه پس از دوره به قدرت رسیدن رضا خان میرپنج، آن شکاف کمتر شد. اکنون میبینیم که در اکثر

شهرهای ایران که در آن دوران تازه مدرسه تا ششم ابتدائی را داشتند، دانشگاه دایر شده است. از این نظر فکر میکنم دلیل زیادی باقی نمیماند که مردم عادی، که اکثراً حالا با سواد اند، زبان تحصیلکرده ها را نفهمند. این روند بسیار مثبتی است، چرا که راه را برای نفوذ دادن "اندیشه"های عمیقتر را در میان مردم، کارگران و زحمتکشان که حالا دیگر از حداقل سواد برخوردارند، باز میکند. حتما شنیده اید که در میان "کول بر"ها، و "کارتون خواب"ها، لیسانس و حتی فوق لیسانس هم وجود دارد؟ از این نظر، از نظر موقعیت عینی و واقعی جامعه در آن شرایط، جا داشت که آنوقتها این تصویر در ذهنم نقش ببندد:

من بیگانه از این مردم و،

این مردم بیگانه از من

با این بهانه در شهرم، شیاطین

از خاک مرده ها، صدها امام ساختند...

وریا: چرا مادرت تو را زد؟

شمی: برای اینکه می خواست که من در مدرسه بمانم و همراه او به خانه برنگردم. چون قصد مادرم این نبود که با او در خانه بمانم. در آن زمان ترک تحصیل یا نرفتن به مدرسه در بین مردم روستا خوبیت نداشت، مردم آن را عقب افتادگی ذهنی بچه تلقی میکردند و خود همین قضیه برای خانواده ما یا مادرم به نوعی

"کسر شأن" بود. البته در مدرسه انسانهای خوبی هم بودند که با جان و دل برای ما کار می کردند و زحمت می کشیدند، که البته این ما را به مدرسه علاقمند میکرد. یکی از این اشخاص "مهری هوشیاران" بود که در سال ۱۳۵۳ که من کلاس سوم ابتدائی را میخواندم از هر شاگردی یک تومان گرفت و برای ما کتابخانه قشنگی درست کرد. ولی بعضی از معلمها می گفتند که من "بی تربیت" هستم و حتی مرا "بی خانواده" صدا می کردند. در درس انضباط به من نمره ۷ می دادند، و من هم آنقدر گریه می کردم تا آنکه بالاخره نمره مرا بالا می بردند و آن را ۱۰ می کردند. اگر توجه کنید، این در نوع خودش کودک آزاریست! لابد از التماس و گریه کردم خوششان می آمد و برایشان نوعی تفریح بود. حالا که به آن دوران نگاه می کنم می بینم که چه انسانهای نا منصف و بیرحم بودند که از آزار یک کودک روستایی لذت می بردند.

البته تمام قول دادنها و التماس کردنهایم تا موقع بالا رفتن نمره بود و بعدا برایشان تره هم خرد نمی کردم. در واقع هیچ تفاهمی با من نداشتند. بعضی اوقات هم کتابهای کتابخانه مان را می دزدیدم برای اینکه خیلی به خواندن علاقه داشتم. در میان معلمان ما خانم هوشیاران خیلی چیزها به ما آموخت، مثلاً قواعد ریاضی را به طور ساده و با نقاشی به ما یاد می داد. از ما انتظار نداشت که خدمت گذارش باشیم، معلمی بود که برای ما ارزش قائل میشد و علاقه ما را بیشتر به کتابهای غیردرسی جلب می کرد. البته من در کلاس پنجم رد شدم. امتحانات ما در شهر سنندج برگزار می شد. موقع امتحان با جوانان سنندج دعوا می کردیم. ما بچه های آبادیهای دیگر را نیز زیر نفوذ خود می گرفتیم. به یاد دارم که

حدود ۸۰ نفر میشدیم که خیابان حسین کلاشی را در سال ۱۳۵۴ بستیم. رادیوسنندج هم خبر آن را اعلام کرد. ما چند تا زخمی دادیم. شهربانی آمد و با باتوم به جان ما افتاد. اینطوری تا کلاس سوم راهنمایی در صلوات آباد درس خواندم.

وریا: دعوا سر چی بود؟

شمی: سر هیچی! انها به ما می گفتند "دهاتی"، ما هم می خواستیم ثابت کنیم که ما هم انسان هستیم مثل اونها. البته من بزن بزن را هم دوست داشتم. تعداد قبولیهای ما فقط دو نفر بود. به همین جهت آن سال دوباره امتحان دادیم که البته دوباره همه رد شدیم. سال دوم که برای امتحان رفته بودیم به یاد دارم که خانواده ام برای من یک دست کت و شلوار دست دوم خریده بودند تا دهاتی بودن مرا مخفی کنند و تا شاید اینطوری قبول بشم و مثلاً شهریها به من گیر سه پیچ ندهند. ولی وقتی به ده مان برمی گشتم کت و شلوارم در زد و خورد با جوانان سنندج تکه پاره بود. در جریان این امتحانات ما با دار و دسته ای می جنگیدیم که اسم رئیس شان عبه ره ش بود. عبه ره ش خیلی از برویچه هایش اهل محله فقیرنشین کورآباد سنندج بودند. ما در دو سالن جداگانه ولی نزدیک به هم برای دادن امتحان بودیم، آنها جاسوس می فرستاد که بفهمد ما چند نفر هستیم. و مرا شناسایی کرده بودند. حتی یک روز بعد از امتحانات در شهر دنبالم کردند که من به هزار زحمت از چنگشان فرار کردم. دو سال بعد، فکر میکنم که اواخر سال ۵۶ بود، که در سنندج تظاهرات شد و شهر شلوغ بود، تعدادی از آنها چشمشان به من افتاد و مرا محاصره کردند که بزنند. من خیلی

ترسیده بودم ولی عبه ره ش به من گفت "ببین آن دوره دیگر تمام شده. حالا وقت ساختن جامعه ای پر از عشق و عاطفه است و تو اگر شهامتش را داری دارودسته ات را بیاور و برای این هدف مبارزه کن." خیلی صمیمانه از هم جدا شدیم. خلاصه خیلی از آن بچه ها انسانهای انقلابی ای شدند و به کومه له پیوستند. تا آنجائی که میدانم عده زیادی از آنها در جریان مبارزات انقلابی سنج جان باختند

وریا: در مدرسه دوست دختر هم داشتی؟

شمی: عجب سوالی سختی، وریا گیان لحظاتی پیش میاد فراموش شدنی نیست. در ذهن و قلب آدم ماندگار است

اول راهنمائی بودم در کلاس ما فقط دو تا دختر بودند در صف اول که صندلی سه نفره بود طبق امر خانم معلم من بین آنها می نشستم، من عاشق یکیشان بودم واقعا عاشقش بودم

این قصه را با برادرش که او ته کلاس می نشست در میان گذاشتم. بر سر همین موضوع دعوایمان شد و همدیگر را کتک زدیم.

دختره خودش بیخبر از داستان، همه اش از من و برادرش می پرسید که چرا دعوا می کنید و با عصبانیت داد می زد: احمقها... وقتی ما هم که داشتیم همدیگر را می زدیم ما را از هم جدا میکرد.

یک روز گفت: " شمی ! مشکل تو با برادرم چیه؟

من سرم پایین انداختم و چیزی نگفتم

دختری خوش قصه و بی نظیر بود زیبایی خاصی داشت، جذاب بود.

با موهای پریشان که واقعا نماد زیبایی و جذابیت بود نماد زیبایی برگرفته از بلندی کوه های اطراف روستا، زیبا بود و من در تبسم او گم می شدم خشک و بی روح، منجمد شده که از شدت شرم آب می شدم

یکهوی گفت شمی! کرّی؟ نمی شنوید؟

نگاهی صمیمانه به من انداخت و گفت

سرت را بلند کن، به من نگاه کن، لعنتی، لطفاً!

من انگار ذلیل و درمانده بودم، مثل اسیر در دام افتاده، اما با نگاه مهربانش درخششی در ذهن من گر گرفت مثل امید، مثل نوب شدن در عشق،

عصبانیتش جذاب بود با لبخند دوباره گفت "شمی"! این شیوه رفتار نشانه دوست داشتن نیست، اوج حماقت است

بعد بسوی خانه شان راه افتاد اما دوباره روشو برگردوند و گفت یادت باشد اگر بار دیگر ببینم برای گرفتن نمره بیشتر از من تقلب می کنید اون موهای به هم ریخته ات که یک سال است، شانۀ نخورد با دستان خودم از ریشه می کشم، لحظاتی زیبایی که تکرار نشدنی، زیباست، زیباتر از زیبایی، زندگی ست...

من از شرم سرم را پایین انداختم و بعد رفتم از برادرش دلجوئی کردم..

روابط مان خیلی صمیمانه شده تا زمانی که از مدرسه اخراج شدم که از این مسئله شوک شده بودم.

وریا: احساس می کنم هنوز نتوانستی فراموش کنی، هنوز برای تو خاطره زیباست.

شمی: جوانی بود و- من هم قلب پاک با ذهن خلاق.

وقتی که عاشق شدم حس زیبایی وجودم را گرفت ناخود آگاه سعی میکردم که باید واژه ها را صیقل بدهم و کنار هم بچم دوست داشتم نرم و با لطافت، زیبا حرف بزنم. سرم بزرگ و پر مو، آنهم موهائی که انگار جنگل دست نخورد بود، چندین بار می شستم ولی حالت نمی گرفت. مشکلات دیگه هم سر راهم سبز شد بود. مثل روانیها هر لحظه پای آینه وسواسی خاصی در نوع چگونه پوشیدن لباس،

از عطر و کرم، آرایش خوشم می آمد تا حد که مادرم "این زن ساده روستایی" بدجوری مشکوک شده بود. به زن همسایه مان گفتم اگر زحمت نمی شود یک نخ به صورتم ببنداز و - ابروهای کلفتم را تنظیم کن یعنی خوشگلش کن، که باعث شوک شدن مادرم شد و زن همسایه گفت "ای وای آخر زمانه"

عشق این دختر خانم زیبا و مهربان مرا از یک آدم زمخت به یک انسان نرم و لطیف عوض کرد و از هر چی مرد و مردسالار و

خرافه پرسته جدا و تبدیل کرد به یک انسان برابری طلب!

وریا: حالا از تاثیرات خوب معلمها بگو؟

معلمهای خوبی هم داشتیم مثلاً "همایون شهبازی" و "خسرو رشیدیان"، "وفا نصرت پور"، "نسرین بیجادی" و "نادره محمودی" که ایشان کتاب ۵۳ نفر را به من هدیه داد. لحظه زیبایی بود چون من بعنوان یک دانش آموز سیاسی مورد توجه بودم و روی من خیلی تاثیر داشت

و دیگران که روی ما خیلی تاثیر داشتند. کتابخانه ما در سال ۱۳۵۵ به همت همین افراد، بیشتر از چهار هزار جلد کتاب داشت. استاندار وقتی این موضوع را فهمید برای خودش استفاده تلویزیونی و تبلیغاتی فراوانی کرد. اینطور وانمود کرد که همه آنها به همت و با تلاش او شکل گرفته. استاندار و مقامات برجسته سندج برای افتتاح کتابخانه به مدرسه ما آمدند و از مدرسه و کتابخانه باز دیده کردند و رادیو و تلویزیون هم از این مراسم برنامه تهیه کردند. در آن مراسم من متنی را قرائت کردم که مستقیماً از تلویزیون پخش شد. البته آن متن قبلاً توسط همایون شهبازی چک شده بود. من انشانویس خوبی بودم، انشانویسی را از کلاس دوم سوم ابتدایی شروع کردم. همیشه میخواستم نویسنده بشوم. حتی بعضی اوقات انشایم را روی کاغذ نمی نوشتم، بلکه سر کلاس موقع خواندن انشا یک دفتر خالی جلوی چشم می گرفتم و مطلب را ذهنی میخواندم. ولی همه فکر میکردند که من از روی نوشته خوانده ام.

وریا: از جریان سیاسی خاصی طرفداری میکردی یا ارتباط داشتی؟

شمی: تا سال ۵۹ که کلاس نهم را میخواندم با هیچ جریانی نبودم، ولی همه فکر می کردند که من با تشکیلات خاصی هستم. مثلاً "ضبط صوت مدرسه را که صبح ها از آن قرآن پخش می شد به نشانه اعتراض دزدیدند. مسئولین مدرسه فکر می کردند که کار من بوده، ولی اینطور نبود. حتی تصمیم داشتند که مرا از مدرسه اخراج کنند. تا اینکه وسائل دزدی شده دوباره سر جای خودش برگشت. اصلاً "نمی دانم کار کی بود. رئیس مدرسه باز هم فکر می کرد که این هم کار من بوده، و من از روی ترس مجبور شده ام وسائل دزدی شده را دوباره سر جای اول شان برگردانم. همان کار باعث جدائی من و دختر همکلاسیم شد چون فکر می کرد آدم ماجرا جوئی هستم و او با من خوشبخت نمی شود.

بار دیگر وقتی داشتم به دفتر مدرسه می رفتم دیدم که اطلاعیه هائی از روی دیوار افتاده اند. آنها را از روی زمین جمع کردم. مأموری که آنجا بود گفت: "اینا چیه تو دستت، بندازشون." من از همه جا بیخبر، در کمال سادگی گفتم: ببین روی دیوارها همه جا پره از همین کاغذهاست. مسئولین مدرسه فکر می کردند که این کار هم کار منه. در حالی که برای من هم واقعا سوال بود که اطلاعیه های کومه له را چه کسانی آنجا پخش میکردند. خلاصه آتش نخورده و دهن سوخته، عاقبت سر همین مسائل مرا در اسفند ماه سال ۵۹ از مدرسه اخراج کردند.

وریا: فعالیت سیاسی هم میکردی یا در تظاهرات ضد شاه شرکت داشتی؟

شمی: آره من در تظاهرات هم شرکت میکردم. به گمانم اواخر پاییز سال ۵۷ در جریان تظاهراتی در سنندج که بانکی را آتش زدند. البته من در سازمان دادن کارهای خیابانی زیاد دخیل نبودم ولی در مدرسه فعالیتهای زیادی علیه رژیم شاه داشتم. بعلاوه من کتابهای زیادی می خواندم. خیلی چیزها در مورد تاریخ جنبشهای ایران و کردستان میدانستم که معلمها نمی دانستند. خیلی اوقات معلمها با من بحث و جدل می کردند و بعضی هاشان نیز با من مشکل داشتند.

وریا: تو این چیزها را از کجا می دونستی؟

شمی: از اهالی آبادی مان صلوات آباد. اهالی آن برای کسب و کار اغلب به جاهای دیگر حتی بغداد رفت و آمد داشتند و از این رو اطلاعات زیادی در ده رد و بدل میشد. پدر من توده ای بود. همه مردها در قهوه خانه جمع میشدند و با هم شوخی و بحث و جدل میکردند. من هم همیشه با پدرم به آنجا می رفتم و به صحبتهایشان گوش میکردم. از جنبشهای مختلف کردستان صحبت میکردند. کل ماجرای مصطفی بارزانی و قاضی محمد و دیگران را آنجا شنیدم. مثلا کلمه بلشویکها را خوب به یاد دارم که آنجا یاد گرفتم. آنجا از توده ایها بعنوان آدمهای منضبط و آگاه و انساندوست اسم می بردند. خلاصه تاریخ هشتاد سال گذشته آن موقع را خیلی خوب می دانستم. به همین جهت در مدرسه همیشه بحث داشتیم. از دوران ملامصطفی، قاضی محمد و مصدق و

حسن البکر و تاریخ عراق در جزئیات می توانستم حرف بزنم. حرفهائی که میزدن نسبت به سنم بزرگتر بود. پیرمردهای ده ما خیلی چیزها به من یاد دادند. قضیه اینطوری نبود که برای من حرف بزنند و یا این جریانات را برای همدیگر تعریف کنند، بلکه خیلی اوقات در جرّ و بحث با همدیگر موضوعات را تشریح میکردند. مثلاً یکی میگفت موقعی که من برای مردم سخنرانی میکردم و با پلیس درگیر میشدم، دیگری نیز می گفت زیاد از خودت تعریف نکن چون تو سیاست به خرج ندادی بلکه فقط برای اعتراض به ارباب و ندادن دو تا تخم مرغ اعتراض کردی و از این قبیل. در این قهوه خانه فقط بحث نمی شد بلکه کلی مرافعه هم حل و فصل میشد. خیلی اوقات برای این و آن کمک مالی جمع آوری میشد. خلاصه من آن محیط را خیلی دوست داشتم. قهوه چی همیشه با من شوخی می کرد. مثلاً می دانست که من کوکا کولا را دوست دارم ولی آب به من میداد و میگفت که کولاست و گولم میزد... در این قهوه خانه بعضی اوقات سرگرم میشدم. مثلاً برای آنها شعر و داستان میخواندم و مورد تشویق شان قرار می گرفتم. ۱۲ سالم بود که در همین قهوه خانه دیدم که پیرمردی به عکس شاه تف انداخت. در سال ۵۵ این کار ساده و کوچکی نبود.

وریا: اوقاتی که در مدرسه نبودی در وقت فراغت چکار میکردی؟

شمی: من در کنار تحصیل در مدرسه همیشه کار میکردم. من و همینطور هزاران کودک و نوجوان دیگر در شرکتهای ساختمانی و جاده سازی و غیره کار میکردیم. تابستان سال ۵۵ بود، دقیقاً

همان زمانی که رژیم سلطنتی راجع به پروژه کمک به کودکان ایرانی در کشورهای غربی تبلیغات راه انداخته بود و داشت گوش مردم را با این تبلیغات کرّ میکرد. با اینکه ما بچه های روستا، کار میکردیم ولی به اندازه کافی نان روی سفره خانواده نداشتیم. یادم هست سال ۱۳۵۰ وقتی که جشنهای دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی را گرفتند من کفش نداشتم که بپوشم و به جشن بروم. دوست داشتم یک پیراهن و یک شلوار درست و حسابی داشته باشم و به این جشن بروم. بعضی ها فکر می کنند که در زمان شاه وضع مردم بهتر بود، ولی زندگی امثال ما که بسیار بودیم، واقعا اسفناک بود. من در بندکشی کردن پلهای قشلاق و جاده های دوروبر کار میکردم و تازه کودک هم بودم. تمام پلهای جاده سندنج – همدان تا نزدیک اولین تونل صلوات آباد را من بندکشی کرده ام و در کنارش کار زمین و زراعت را نیز داشتیم. کار در ده تمام شدنی نیست. اینطور نیست که مثلا هشت ساعت کار کنی و بعد از آن استراحت. کار در روستا وقت معین نداشت. ما همیشه کار میکردیم و با این همه همیشه هم وقت داشتیم. این قانون کار چطوری بود، نمیدانم ولی اینطوری بود. واقعا همیشه کار میکردیم و همیشه هم وقت داشتیم.

وریا: چه کسی از لحاظ سیاسی روی تو تاثیر گذاشت؟

شمی: اصلا خودم هم نمی دانم که کی به سیاست جلب شدم. می دانم بخاطر مسائل سیاسی همیشه مشکل برایم پیش میامد. سال ۵۵ در مدرسه در درس تاریخ مطلبی نوشته بودم که چه جوری ملک فیصل (پادشاه عراق) را کشتند. چیزهایی از این قبیل را در همان

قهوه خانه معروف شنیده بودم. سر همین مسئله معلم تاریخ به من گیر داد و خیلی مرا تحت فشار گذاشت. حتی مرا زد و این موضوع را به بالاتر گزارش داد. رئیس مدرسه مرا احضار کرد و با من حرف زد. پرسید که من کی میخوام آدم بشم؟ گفتم آقای رئیس، اتفاقاً من آدم هستم. همین آقای رئیس مرا زیر فشار گذاشت که چیزهائی که تو به مدرسه می آوری مال خودت نیست. سوال کرد: میخوام بدانم تو این اطلاعات را از کجا میآوری؟ من نیز گفتم واقعاً دوست دارید بدانید؟ خوب با من بیایید به قهوه خانه، همه دانشمندان آنجا هستند. سر همین جمله باهم دوست شدیم

رئیس مدرسه همایون شهبازی عزیز بود در جمع معلمان از آنها پرسید که چرا شاه اصلاحات ارضی را اجرا کرد؟ باور کن از بیست و پنج نفر معلم حتی یکی هم جوابی نداشت. آنوقت رئیس مدرسه مرا صدا کرد و پرسید: شمی! چرا شاه اصلاحات ارضی بوجود آورد؟ من در جوابش گفتم چون می خواست که به همه دنیا بگوید که ایران کشوری صنعتی است. همایون شهبازی به من لبخندی زد...

من داستانهای را که میشنیدم و کتابهای را که میخواندم، مقایسه و بررسی میکردم و اینطوری برای خودم جهت گیری سیاسی پیدا میکردم.

وریا: با جریان سیاسی خاصی همکاری داشتی؟

شمی: نه، اوائل همکاری سازمان یافته با جریان خاصی نداشتم. اولین جریانی که با آنها همکاری کردم و اطلاعیه هایشان را

پخش کردم، چریکهای فدایی خلق (پیشگام) بود. یک بار هم چریکهای فدائی خلق را برای برگزاری جلسه به صلوات آباد دعوت کردم. سازمان یک نفر را برای سخنرانی فرستاد ولی از مردم صلوات آباد کسی برای سخنرانی شان نیامد. در آن جلسه ما فقط دو نفر بودیم، یکی خود من و آن یکی هم که از فعالین چریکها بود. با وجود اینکه من هوادار چریکها بودم ولی بخاطر رفیق خسرو رشیدیان، از اوائل سال ۱۳۵۸، اطلاعیه های کومه له را هم پخش میکردم.

بگذار این را هم بگم که من در مجموع بیست تا شعر نوشته بودم و دفتر شعری داشتم که آن را پیش سازمان پیشگام در خیابان فرح سابق بردم. مسئولین پیشگام قبول کردند که چاپش کنند چون به نظرشان جالب آمد. ولی با حمله رژیم در ۲۸ مرداد ۵۸ به کردستان و نظامی کردن منطقه و همزمان با انشعاب سازمان چریکها به اکثریت و اقلیت تماس من با سازمان قطع شد و دیگه نفهمیدم داستان چاپ کتاب من به کجا رسید...

وریا: رابطه تو با خسرو رشیدیان چه بود؟

شمی: خسرو رشیدیان به ما خیلی کمک میکرد. او که در استخدام کانون پرورش فکری کودکان بود از طریق کانون که سازمانی دولتی بود برای محصلین روستا فیلم سینمایی و کتاب میآورد و تلاش میکرد تا سطح آگاهی ما را بالا ببرد. مثلاً کتابخانه ای که برای ما درست کردند و بیش از ۴۰۰۰ جلد کتاب برای آن فراهم شده بود به همت کسانی مثل خسرو رشیدیان در سال ۱۳۵۵ راه افتاد. خسرو هر وقت به صلوات آباد میآمد برای ما شعرهای زیبا

و روان که به زندگی ما ربط داشت میخواند. در زنگهای تفریح در فاصله همان پانزده دقیقه استراحت به ما زبان کردی درس می داد. گاهی اوقات فیلمهای کانون را می آورد و برایمان نمایش می داد.. بگذار تا یادآور شوم که زنده یاد شهبازی در زنگ تعریف ها، درس زبان انگلیسی و یا بحث سیاسی و با خواندن شعر، معرف شعرا بود!!!.

وریا: بعد از اینکه از مدرسه اخراج شدی چکار میکردی؟

شمی: مثل همان کسانیکه پیر شده بودند و در قهوه خانه ها از خاطراتشان تعریف میکردند، در زمستان سال ۵۹ جهت کارگری روانه شهرهای دیگر شدم. ابتدا به اهواز رفتم و آنجا به دست فروشی مشغول شدم. شبها را هم در مسافرخانه "اُخوت" می خوابیدم. یک شب وقتی که به مسافرخانه برگشتم، روی تمام پنکه های سقفی اتاقها را ستاره پنج پر زده بودند. در واقع آرم کومه له را چسبانده بودند. اتفاقاً خیلی قشنگ بود و من خوشم اومد. اما صلوات آبادیها به من اعتراض کردند چون فکر میکردند کار من است و ممکن است این کارها به دستگیری همه بیانجامد. در واقع ترسیده بودند و به همین خاطر مرا سرزنش میکردند و میگفتند اگه شهامتش را داری برو اسلحه بردار. این کارهای بچگانه چیه که می کنید... از این حرفها خیلی ناراحت شدم و تصمیم گرفتم که از صلوات آبادیها دوری کنم. از من شیری بی یال و کوپال ساخته بودند که خودم خبر نداشتم.

طی آن مدت دوستی اهل مسجد سلیمان پیدا کرده بودم. روزی بنا به تشویق او برای کار کردن به مسجد سلیمان رفتم. آنجا بود که

در بهار سال ۶۰ از طرف ماموران جمهوری اسلامی دستگیر شدم و به زندان افتادم. ظاهر را در هتلی در مسجد سلیمان اطلاعیه های کومه له را پخش کرده بودند و ماموران امنیتی فکر میکردند که کار من است. به من مشکوک شده بودند که چرا از بین این همه شهر، من برای کار کردن به مسجد سلیمان آمده‌ام. یازده ماه اول را در سلول انفرادی بودم. بازجوها اکثراً تحقیقات خود را با سوالاتی از قبیل اینکه من در مسجد سلیمان چکار میکنم و چرا به آنجا آمده‌ام انجام میدادند. باور نمیکردند که من جهت فعالیت سیاسی از کردستان به آنجا نرفته‌ام! من اطلاعات سیاسی خوبی داشتم و بحثهای سیاسی هم زیاد میکردم. همین مسئله شک آنها را برانگیخته بود و همه شان فکر میکردند که من نماینده کومه له یا کارهای هستم. البته من از این حالت خوشم می‌آمد ولی واقعاً ارتباطی با کومه له نداشتم در ضمن چپها در مسجد سلیمان قوی بودند. برای من هم واقعاً جای سوال بود که چه کسانی این کارها را میکردند خلاصه این مسائل باعث شد که نوزده ماه در زندانی با بدترین شرایط بسر ببرم. یازده ماهش را که در انفرادی بودم و اجازه حمام گرفتن نداشتم به بیماریهای پوستی مبتلا شده بودم، طوری که دیگر از خودم بدم می‌آمد. پتو یا لحاف هم نداشتم. روزی فقط یکبار اجازه دستشویی رفتن داشتم. تا اینکه در تیر ماه سال ۶۱ به زندان سنندج منتقل شدم.

در سنندج هم مدت زیادی در سلول انفرادی بودم. آنجا به مادرم اجازه ملاقات ندادند. در زندان سنندج بازجویی دوباره از نو شروع شد. من هم که مریض بودم توان جواب دادن به سؤالاتشان را نداشتم. آرزوی مرگ می کردم.

سرگرمی من در زندان سنندج بازی با شپشها بود. سلول من پر از شپش بود. من آن‌ها را جمع میکردم و می شمردم. با آن‌ها حرف میزدم یا حرکاتشان را تعقیب میکردم و اینطوری وقت میگذراندم. در زندان ملاقاتیها برایم سیگار زیاد میآوردند ولی زندانبانان آن را به من نمیدادند.

هیچ ملاقاتیها نتوانست من را ببینند

هفته‌ای فقط دو پاکت سیگار به من میدادند. ولی چند دفعه که برایم پول فرستادند بدستم رسید. من بیماری مزمن پوستی را از مسجد سلیمان با خودم داشتم. در زندان سنندج بیچاره گی دیگری هم به آن اضافه شد که پوست بدنم ورم میکرد. مثلاً یک روز دستم ورم داشت و روز دیگه صورتم، همینطور هوا در بدنم می چرخید یا بعد از دو ساعت یک طرف از صورتم و یا پایم باد میکرد و اینطوری ورم کردن در اجزای بدنم گردش میکرد. خیلی اوقات این مسئله را باور نمیکردم و جاهایی را که ورم میکردند با دستم لمس میکردم تا ببینم که آیا واقعاً اینطوری است یا نه. بالاخره شبی مرا از سلول بیرون کشیدند. شهریور سال ۶۱ بود و ساعت تقریباً سه نیمه شب. مرا به طرف حمام بردند که من خیلی وحشت کردم چون که چند شب قبلتر از آن، یکی از هواداران کومه له را به نام مهندس کمال رحیمان و چندین تن دیگر را در زندان اوین و سنندج اعدام کرده بودند و بعضی از اعدامیها جرمشان خواندن یک روزنامه یا پخش یک اعلامیه بود. در حین رفتن به حمام پاهام میلرزید. بعد از مدت کوتاهی لرزش پاهایم قطع شد. احساس بیخیالی بهم دست داد. یکهو حالت من عوض شد و

انگار نه انگار که خطر مرگ مرا تهدید میکرد. به نوعی ذهنا تسلیم شده بودم و توی ذهن خودم با قدمهای محکم به پیشواز مرگ میرفتم. وقتی که جلوی در حمام رسیدیم ناخودآگاه ایستادم. تا آن موقع نمیدانستم کجا می‌روم. پاسداره خیلی دلش برایم سوخت و با حالت همدردی بهم گفت "برو تو". پرسیدم کجا برم، پاسداره گفت "برو توی حمام. سعی کن خودت را تمیز بشوری". وقتی که وارد حمام میشدم باز دلهره عجیبی بهم دست داد. توی حمام که بودم نمیدانستم چه‌جوری حمام کنم. در فاصله حمام کردنم خود به خود زبانم ورم کرد طوری که نمیتوانستم حرف بزنم و یا حتی نفس بکشم. احساس میکردم که دارم خفه می‌شوم. خوشبختانه این حالت زیاد طول نکشید و دوباره زبانم به حالت عادی برگشت. بعد از حمام گرفتن مرا به سلول دیگری بردند. جای خیلی غم انگیزی بود، جگرم واقعا آتش گرفت.

وریا: چرا؟

شمی: اونجا چند تا کتاب مطهری بود و کلی شپش که رویشان راه می‌رفتند. من از روی بیحوصله گی مشغول ورق زدن کتابها شدم. لا به لای ورقها مو بود و در وسط کتاب چند کلمه نوشته شده بود، دقیقا با این عبارت: "موهای سرم می‌ریزد و خونریزی شدیدی دارم. دقیقا می‌دانم که زنده جان به در نخواهم برد. به همین خاطر این چند کلمه را می‌نویسم تا خبری باشد رو به بیرون، نسرين در بند". یکی از غم انگيز ترين لحظه های زندگيم بود. اين چند کلمه تا مغز جسم و روح فرو رفت و هنوز هم بعد از گذشت ۲۵ سال از خودم می‌پرسم سر نسرين چه بلایی آمد و

الآن کجاست.

بعد از چند ماه مرا به بند عمومی منتقل کردند. در آنجا بیماری پوستی من خیلی توی چشم میزد. زندانیها میترسیدند که آنها هم این بیماری را بگیرند. جاهای زیادی از بدنم زخم شده بود که اثرات آن تا امروز در بعضی از جاهای بدنم باقی است. پوستم خود بخود می ترکید و چرک و خون از آن بیرون میزد و من از این بابت خیلی خیلی خجالت میکشیدم. همین مسئله باعث شده بود که تماماً گوشه‌گیر شوم. به یاد دارم که یک نفر از پیشمرگان کومه له خودش را تحویل ماموران رژیم داده بود و او را به زندان ما آورده بودند. من از پنجره بندمان او را دیدم. میشناختمش. خیلی متأثر شدم.

بعد از کشیدن آن همه مشقت بالاخره بعد از دو سال آزاد شدم. از این مدت ۱۹ ماهش را در سلول انفرادی بودم. ولی از آزاد شدنم اصلاً خوشحال نشدم برای اینکه بیماری پوستی ای که به آن مبتلا شده بودم خیلی آزارم میداد. اردادیهشت سال ۶۲ بود. روزی که آزاد شدم اول به سینما رفتم. در سینما یک فیلم کره ای به نام جدائیها را نشان میدادند. داستانش پخش و پلا شدن یک خانواده بود که سالها طول کشید تا دوباره همدیگر را پیدا کردند. در تمام طول فیلم داشتم گریه میکردم. وقتی از سینما بیرون آمدم به یکی از بچه های آبادی مان به نام سید علا برخورددم. خیلی خوشحال و ذوقزده شد. میخواست مرا بغل بگیرد که نگذاشتم. خیلی تعجب کرد. پرسید کجا بودی؟

— تهران بودم.

— تهران چکار میکردی؟

— کار میکردم.

— شمی چرا دروغ میگوئی، مگر تو زندان نبودی، مگر مردم آبادی برای آزادی تو امضاء جمع نکردند، من خودم کلی امضاء برایت جمع کردم...

من تازه فهمیدم که برای آزادی من خیلی تلاشها صورت گرفته بود. از آنجا راه افتادیم به طرف قهوه خانه ای که پاتوق صلوات آبادیها بود. وقتی وارد شدیم همه زدند به رقص و پایکوبی. جشن آزادی من از آنجا شروع شد. مردم به همدیگر تبریک میگفتند و همدیگر را به چای مهمان میکردند. آنجا کاملاً احساس کردم که همه مرا واقعاً دوست دارند. چه احساس زیبایی بود. واقعاً نمی توانم توصیفش کنم. فقط می توانم بگویم که اون مردم رو بینهایت دوستشون دارم! برای اولین بار بیماریم را فراموش کردم. مرا سوار ماشین کردند و با بوق زدن و شادی فراوان مرا تا منزل مان همراهی کردند. وقتی که به صلوات آباد رسیدیم تمام مردم ده به استقبال آمده بودند. همه مرا بغل میکردند در حالیکه من راحت نبودم. نمیتوانستم بگویم که مرا بغل نکنید. البته حتی در خانه خودمان نیز گوشه گیر شده بودم. منتها بعدها معالجه شدم و سلامتی ام را بازیافتیم.

بعد از مدتی در خرداد ماه سال ۶۲ برای کارگری دوباره به اهواز رفتم. همینطور که دنبال کار می‌گشتم یک کرد عراقی را دیدم که کنار خیابان نشسته و کفش واکس میزند. از او سؤال

کردم که کار و بارش چطور است و درآمدها چه جوری است. اینطوری با هم آشنا شدیم. کفشهایی آورده بود که هر وقت کار دیگری نداشت آنها را دستکاری میکرد و به آنها زیپ میانداخت و با قیمت خوبی میفروخت. من هم یک جفت ازش خریدم. خوب نگاه میکردم که آنها را چطوری درست میکند. من این کار را با نگاه کردن از او یاد گرفتم. بعد رفتم پول زیادی از همشهریهای خودم که در اهواز کار میکردند قرض کردم. بعدش هم چرم زیادی با زیپهای مناسب خریدم و مستقیماً مشغول به کار شدم. از قضا درآمد خوبی هم داشتم. در مدت کمی پول زیادی جمع کردم و قرضم را به همکارهایم پس دادم. بعد از مدتی به همان پینه دوز عراقی برخوردم که فوراً یقه مرا گرفت. من هم بهش گفتم بابا، توی این شهر کسی سهم دیگری را نمیخورد. من هم مثل تو محتاج کارم و دارم نوتم را درمیارم. تو هم داری کار خودت رو میکنی. خوشبختانه موفق هم که هستی. خلاصه عصبانیتش را خواباندم و دلخوری را از دلش درآوردم. مدتی بعد با دکتري آشنا شدم که بیماری پوستی مرا که هنوز آزارم میداد درمان کرد. هر چند روز یکبار به من یک آمپول میزد. مدتی بعد خودم آمپول را از درمانگاه میخریدم و در درمانگاه آنرا تزریق میکردم. آنموقع خیلی‌ها فکر میکردند که من سرطان دارم. حتی مرا سرطانی صدا میکردند. خلاصه من در اهواز بهبودی کامل پیدا کردم.

بعد از بهبودی در پاییز سال ۶۲ با جسمی و حتی روحی تازه به کردستان برگشتم. در کردستان ضمن کارگری همیشه مشغول بحث و جدل با این و آن بودم. در آن بحثها چون در مقابل طرفداران حزب دمکرات می ایستادم و از کومه له دفاع میکردم همه فکر

میکردند که کومه له ای هستم ولی در حقیقت با کومه له ارتباط تشکیلاتی نداشتم. بعد از مدتی دوباره برای پیدا کردن کار به شهرهای دیگر رفتم و نمودم چطوری شد که در بهار ۶۳ سر از اندیمشک درآوردم. زمان جنگ با عراق بود و از شانس ما اندیمشک زیر موشکهای صدام حسین. خیلی از دکانها و بازار روزانه باز نمیشدند. از آنجا دوباره مجبور شدم به اهواز برگردم. باز هم مدتی در اهواز کار کردم تا اینکه بعد از مدتی تصمیم گرفتم از سرگردانی خلاص شوم.

به این نتیجه رسیدم که برای پیشمرگه شدن به کومه له بپیوندم. به همین خاطر به سنج برگشتم و از آنجا از طریق آبادیهای زیادی بالاخره به آبادی "ماینول" رسیدم. رژیم در آنجا پایگاه نظامی داشت و آنها فهمیدند که من برای پیوستن به کومه له به آنجا آمده ام. اردیبهشت سال ۶۳ بود. مرا گرفتند و اول کتک زدند. چهار هزار تومان همراه داشتم که آنرا برداشتند. هر کدامشان که رد میشد، لگدی به من میزد و به آنها میگویم که این سگ را بزنی، این کمونیست است. پیراهن سرخی که تنم بود پاره اش کردند. خلاصه روز از نو و روزی از نو، دوباره مرا به زندان سنج منتقل کردند. وحشت وجودم را گرفته بود. تمام خاطرات بد و وحشتناک زندان دوباره مثل فیلم از جلوی چشمانم گذشت. از نظر خودم هیچ راه برونرفتی نداشتم. بازجو از من پرسید که من در دهات چکار میکردم. توضیحی که دادم این بود که رفته بودم گاو و گوسفند بخرم که آنها را در سنج بفروشم. خلاصه بعد از اذیت و آزار و بازجوییهای زیاد سرآخر بازجو حرفهای مرا باور کرد. فردای آن روز سندی آورد و گفت این را

امضاء کن. بعد آزادی و میتونی بری. روی کاغذ نوشته بودند که متعهد میشوید که با جمهوری اسلامی همکاری کنید. من هم قبول کردم و تعهدنامه را امضا کردم. بعد از اینکه آزاد شدم فقط یک جمله در ذهنم بود، که "باید همکاری کنم". از تکرار شدن این جمله در ذهنم وحشت میکردم. به همین خاطر احساس میکردم که باید فوراً خودم را به کومه له برسانم تا از شر جمهوری اسلامی خلاص بشم. یکی از دوستان صمیمی ام که اهل صلوات آباد بود را پیدا کردم و از او کمک خواستم. جریان را از من جویا شد. برایش توضیح دادم که اگر این بار من را بگیرند امضاء داده‌ام که باهاشان همکاری کنم. آنوقت حیثت خود تو هم به عنوان رفیق من به خطر میافتد. تو که دوست نداری که مردم بگن که رفیقش عامل جمهوری اسلامی‌ه. او خندید و گفت باشه، ترتیبش را میدهم.

اواخر اربیهشت سال ۶۳ بود. به کمک او با ماشین یک سرباز از پایگاه های جمهوری اسلامی رد شدم و به یکی از دهات منطقه مریوان رسیدم. آنجا پیاده شدم. یک نفر را پیدا کردم و از او پرس و جو کردم. گفت این ده پایگاه پاسداران دارد. با وحشت پرسیدم چه راه های دیگری هست. خوشبختانه مرا خوب راهنمایی کرد. بعد پای پیاده به راه افتادم و ده به ده رفتم. یادم هست که به نزدیکی یک آبادی رسیدم به نام "ره شکه". آنجا از کومه له خبری نبود. خیلی گرسنه بودم و در آن بیابانها نان هم با خودم نداشتم. نمیدانم خوابم برده بود و یا خیلی خسته بودم. یکهو متوجه شدم یک نفر اسلحه اش را روی سرم گذاشته است و در سکوت به من زل زده. شوکه شدم. وقتی فهمید که دیدمش، گفت تکان نخور. دیدم تفنگش شکاری است. خیالم راحت شد. گفت میتوانم تو را بکشم.

تو کی هستی و اینجا چکار میکنی؟ به نظر میامد که اهل همان آبادی باشد. به شوخی گفتم من پسرزاده بابا (باوه) سید ابراهیم صلوات آباد هستم. اگر به من دست بزنی زبان خودت و خانواده ات لال می‌شود! او بابا سید ابراهیم را میشناخت. خلاصه برایم جای درست کرد و نان بهم داد! در حین گپ زدن متوجه شدم از دست کومه له ناراضی است و گله میکند. علتش آن بود که قبل از من چهار جوان به همین روستا آمده بودند تا به کومه له ملحق بشوند. همین زارع برای رساندن آنها به کومه له دو هزار تومان گرفته بود. بعد از اینکه کومه له ماجرا را فهمید، دکتر عثمان، که پزشک گردان مریوان بود و جدا از کار پزشکی ماموریت‌هایی از این دست و همینطور تهیه آذوقه برای پیشمرگان را انجام میداد، از طرف کومه له به او تذکر داده و عملش را غیرانسانی توصیف کرده بود. او هم به ناچار رفته بود و پولها را به کومه له پس داده بود. با این همه من دویست تومانی را که همراه داشتم به او دادم که مرا به تشکیلات کومه له برساند ولی او پول را قبول نکرد.

شب میخواستیم به خانه او در آبادی برویم. هنوز به آبادی نرسیده بودیم که متوجه شدیم پاسدارها به آبادی آمده اند. من هم فوراً به باغش برگشتم و برای فردا قرار گذاشتیم. بعد او به آبادی برگشت. ولی من جایی که قرار گذاشته بودیم نرفتم چون میترسیدم که مبادا جای مرا به پاسداران لو بدهد. به جایی رفتم که از دور آبادی پیدا بود. فکر کردم که اگر آنها از آن مسیر بیایند بتوانم ببینمشان. فردای آن روز آن کشاورز برگشت و خیلی دنبال من گشت. بعد از اینکه مطمئن شدم کسی دور و برش نیست به طرفش رفتم. گفت مرا باور نداشتی؟ گفتم چرا، ولی اینطوری مطمئنتر بود. برایم

غذا آورده بود که خوردم. آنروز در کار زراعت کمکش کردم و شب که شد به خانه اش رفتیم. قبل از اینکه به خانه‌اش برسیم گفت که زنی دارد که هنوز بالغ نشده و بعد سؤال کرد که آیا میتوانم یکی از دخترهای خوشگل کومه له را برایش جور کنم؟ من هم گفتم نه، ولی اگر صلوات آبادی بودی شاید مادرم را بهت میدادم! و همینطور با هم شوخی می کردیم. خلاصه به خانه‌اش رفتیم و دیدم که زنش پیر است و یک بچه هم دارند. زنش شانه مرا بوسید. واقعاً فکر میکرد که من بچه بابا سید ابراهیم و امامزاده هستم! روز بعد که میخواستیم راه بیفتیم خبر رسید که سرجاده پست بازرسی گذاشته اند. من هم ترسیدم و آنروز را هم در خانه زارع ماندم. تا اینکه روز بعد مرا با اسب و همراه یکی از اهالی آبادی به منطقه "شلیر" منتقل کردند. شلیر ناحیه ای است کوهستانی، با باغ های زیبا و خانه باغهای ویران شده، با یادگارهای به جا مانده از مردمانی که مورد تعرض حکومتهای بعث و شاهنشاهی قرار گرفته بودند. از اینکه اهالی آنجا چه سرنوشتی پیدا کردند اطلاع دقیقی ندارم!

یکبار دیگر نمیدانستم کجا بروم و سرگردان بودم. ساعت حدود دوی بعدازظهر بود و من داشتم در آن حوالی پرسه میزدم که دیدم عده ای دارند گندم درو میکنند. پیش آنها رفتم و با آنان صحبت کردم. مرا راهنمایی کردند که به کجا بروم. وقتی به آبادی ای که نشانی اش را به من داده بودند رسیدم، کسی را آنجا ندیدم. آبادی خالی از سکنه بود. تصمیم گرفتم که عجالتاً همانجا بخوابم تا ببینم بعد چه پیش میاید. نمیدانم اصلاً خوابم برد یا نه...

فردای آن روز حدود ساعت چهار بعدازظهر دو نفر به سراغم آمدند و گفتند که از نیروهای کومه له هستند و خودشان را صابر و کامیل معرفی کردند. دیگر خیالم راحت شد. دکتر صابر سؤال کرد که آیا تنها هستم. گفتم که نه، یک دختر خوشگل هم همراه من است. پرسید پس کجاست، چرا نیاوردیش؟ گفتم که خودم به هزار زحمت آمده‌ام، دختری در کار نیست. فقط شوخی بود. تازه آن موقع بود که فهمیدم چقدر مریض هستم.

هجده روز اول نیروهای کومه له مرا با اسب این طرف آن طرف میبردند. بعد از گذشت سه ماه در مرداد ماه سال ۶۳ به آموزشگاه کومه له رسیدیم. از اینکه به قرارگاه کومه له رسیده بودم خیلی خوشحال بودم. انگار تمام آرزوهایم برآورده شده است. از نظر روحی خیلی شاداب شدم ولی از نظر جسمی داغان بودم. به نظر میرسید که به خاطر ترس و وضع نامطمئنی که در آن بسر میبردم، قبلاً آن ضعفهای جسمی را زیاد احساس نکرده بودم. ولی بعد از ورود به مناطق تحت کنترل کومه له و احساس خاطر جمعی، تازه داشتم پی میبردم که هیچ قدرت جسمی نداشته‌ام. حتی موقعی که مرا با اسب هجده روز این طرف و آن طرف می بردند اصلاً قدرت راه رفتن نداشتم. بعد از اینکه کم کم از لحاظ جسمی بهبودی پیدا کردم احساس میکردم تمام دنیا را به من داده‌اند. از ذوق زندگی و شادابی نمیدانستم چکار کنم. هر وظیفه ای را که به من میسپردند با دل و جان انجام میدادم. سه ماه در گردان کاک فواد در ناحیه مریوان فعالیت کردم و بعد جهت دیدن دوره آموزش سیاسی و نظامی به آموزشگاه کومه له منتقل شدم. من به کومه له خیلی علاقه و اطمینان داشتم و در طی این مدت

سرگذشتم را همانطور که بود برای بچه ها تعریف میکردم. منتها بعضی از رفقا سر همین ماجراهایی که من صادقانه و عیناً تعریف میکردم به من مشکوک شدند ولی این شک را نشان نمیدادند. همزمان سخت مشغول یادگیری مطالب آموزشی و بحث و جدل با آموزشیهای دیگر بودم. فکر نمیکردم که موجبی پیش بیاید که کومه له مرا دستگیر کند.

روزی رفیقی که بعدها به دلیل تومور مغزی جان باخت، به من گفت بیا با هم پینگ پنگ بازی کنیم. گفتم باشه و دو نفری به طرف زندان کومه له به راه افتادیم. میز پینگ پنگ در حیاط زندان بود و من هم خیال کردم که کمال واقعاً میخواهد با من بازی بکند. بعد از اینکه بازی مان تمام شد و داشتیم از محل سالن زندان دور میشدیم، قبل از اینکه به آموزشگاه برسیم، مسئول وقت آموزشگاه کومه له یکی از پیشمرگان را دنبال من فرستاد. وقتی رفتم پیشش، جریان سوءظن خودش را با من در میان گذاشت و بدون معطلی گفت که از این لحظه به بعد تو بازداشت هستی. فکر کردم که دارد شوخی میکند ولی بعد متوجه شدم که قضیه جدی است. برایشان سؤالات زیادی راجع به من پیش آمده بود که برای آن‌ها راهی باقی نمیگذاشت جز آن که به من مشکوک باشند و میخواستند این سوءظن را روشن کنند. این تهمت به من خیلی برخورد. ترجیح میدادم مرا تیرباران کنند ولی به من چنین چیزی نگویند. برایم خیلی مهم بود که زندانی نشوم. خواهش کردم که مرا دستگیر نکنند چون میترسیدم که آبرویم در منطقه کردستان برود. ولی آنها دست بردار نبودند و میخواستند از آنجا من را همراه با دو مامور به زندان کومه له ببرند. وقتی که دیدم کوتاه نمایند من

هم دست به مقاومت زدم و مجبور شدند مرا به زور ببرند... در زندان متوجه شدم که برای من پرونده ضخیمی بعنوان نفوذی و... درست کرده اند. اما اینها مدرکی از من نداشتند. فقط یک زندانی ادعا میکرد که گویا برای ارتباط با جمهوری اسلامی نامه ای به من داده است. خلاصه بیجهت پانزده روز در زندان کومه له بسر بردم. در زندان با دکتر داریوش که بازجوی کومه له بود حسابی دعوا کردم. او یکبار در حین بازجویی به من سیلی زد. من به او گفتم آدم نالایق و ناشایست، من از دست جمهوری اسلامی فرار کرده‌ام، تو به چه حقی مرا میزنی. دکتر داریوش حتی مرا متهم کرد که هواداران حزب دمکرات را نیز لو داده‌ام و جمهوری اسلامی آن‌ها را دستگیر کرده است!

حرکات دکتر داریوش خیلی ناشایست و مانند روانیها بود. من پافشاری کردم که باید اتهاماتش را ثابت کند. تمام اتفاقاتی را که افتاده بود برای جمشید شیرزاد که پیشمرگ کومه له بود تعریف کردم. جمشید اتهاماتی که به من زده بودند و نحوه رفتار دکتر داریوش نسبت به من را به بحثی عمومی در کومه له تبدیل کرد. خودم هم برای کمیته مرکزی کومه له اعتراضنامه نوشتم و بدین ترتیب گند قضیه درآمد. مطمئن بودم که کومه له عکس العمل نشان خواهد داد، میدانستم که پشتم محکم است ولی دکتر داریوش این‌ها را نمیدانست. در آخرین بازجویی به من گفت تو آدم شروری هستی و من برای تو تقاضای اعدام کرده‌ام! و واقعا هم این کار را کرده بود. من هم به او گفتم تو آدم نالایقی هستی و به درد این پست نمیخوری. از تو شکایت دارم... خلاصه پای کمیته مرکزی به میان کشیده شد و من فوراً آزاد شدم. تا آنجا که میدانم

دکتر داریوش نیز تنبیه شد. در آن زمان دو تن از مسئولین آنموقع به تفصیل به دلجوئی از من پرداختند و از من خواستند که وارد آموزشگاه کومه له شوم. من که از همه چیز نفرت پیدا کرده بودم و تمام رؤیاهایم نقش بر آب شده بود، هر چه با من حرف زدند نتوانستند قانع کنند. به خاطر فشار روحی ای که به من وارد شده بود نتوانستم بپذیرم، و با توجه به اندک آشنائی ای که در آن زمان با بخشی از چریکهای فدایی اقلیت (شورای عالی) داشتم، در شهریور ماه ۶۳ کومه له را ترک کردم و پیش آنها رفتم.

در مقر شورای عالی ابتدا سراغ مسئولشان را گرفتم. وقتی پیدایش کردم به او گفتم به هر چه که اعتقاد دارید لطفاً به من بگوئید که چه ضوابطی دارید؟ تشکیلات دارید؟ قاضی دارید؟ محاکمه میکنید؟ با من چه میخواهید بکنید؟ زود شروع کنید چون من به اندازه کافی محاکمه شده‌ام، به اندازه کافی زندانی شده‌ام و دیگر حوصله محاکمه و زندان شما را ندارم. اگر میخواهید به من کمک کنید از همین اول بگوئید، اگر هم نمیخواهید که من راه خودم را ادامه میدهم. میروم و دنبال کسانی و جریاناتی میگردم که بتوانند به من کمک کنند. دیگر طاقتم تمام شده است. حوصله محاکمه و بازجویی را ندارم... البته هنوز حال و وضع خوبی نداشتم و در بحران فکری بودم. بعد از اینکه حال و روز خودم را برایشان تشریح کردم خیلی به من محبت کردند و به من اطمینان خاطر دادند که محاکمه ام نمی کنند و مرا پذیرفتند و همانجا ماندم.

بعد از یک هفته گفتند تو از نظر روحی خیلی خسته‌ای. مشکلات تو مشکلات فکری است و ما تصمیم داریم برایت یک کلاس

فلسفه بگذاریم. خلاصه برای من یک کلاس فلسفه گذاشتند. پیش آنها سه ماه فلسفه خواندم تا اینکه کلاس فلسفه تمام شد. خلاصه اینطوری به مدت سه ماه در مقر شورای عالی چریکهای اقلیت ماندم و الحق که طی این مدت به طرز انسانی و دوستانه از هر لحاظ به من کمک کردند تا آنکه خودم را باز یافتم.

در طی این مدت چند تن از کادرهای کومه له با من گاه و گداری تماس داشتند و مرا تشویق میکردند که به تشکیلات کومه له برگردم. روزی امین گرگی یکی از اعضای کومه له که مسئول ارتباط با جریانات دیگر بود پیش من آمد و گفت باهات کار دارم و مرا دعوت کرد که به مقر کومه له بروم. گفتم نمیایم. خلاصه خیلی اصرار کرد و گفت این یک دعوت رسمی است، خواهش میکنم به مقر کومه له بیا، کارت داریم. خلاصه با من قراری گذاشت و من هم سر موعد به مقر کومه له رفتم. بیاد دارم که یکی دو نفر دیگر هم در اتاق نشسته بودند. بعد از محبتهای زیاد پرسیدند چرا به کومه له برنمیگردی؟ آنجا میان ما بحثی درگرفت که چند روز ادامه داشت. خلاصه مرا قانع کردند که به کومه له برگردم.

موضوع را با مسئولین چریکهای شورای عالی مطرح کردم. هیچوقت یادم نمیرود که "حماد شیبانی" به من گفت شمی جان، من دوست ندارم که تو به کومه له برگردی، ولی تصمیم با خود توست. فقط این را بدان که هر وقت هر کجا گیر کردی و کمک لازم داشتی در ما به روی تو باز است. بدون قید و شرط بهت کمک میکنیم، هر چه که در توان ما باشد از تو دریغ نخواهد

شد.

خلاصه درس فلسفه را تمام کرده بودم که به کومه له برگشتم ولی این بار با زبانی درازتر. منتها جرأت نکردم که بگویم فلسفه نیز یاد گرفته‌ام چون ترسیدم فکر کنند که آموزش دیده‌ام تا نتوانند نسبت به من مشکوک شوند! آنجا دوباره به آموزشگاه نظامی رفتم و بعد از اتمام دوره پیشمرگ کومه له شدم. مرا در گردان شاهو سازمان دادند.

جالب اینجا بود که روزی با یک نفر مهابادی همینطوری صحبت میکردم. پرسید:

- تو اهل کجایی؟

- اهل صلوات آباد هستم.

- شمی را میشناسی؟

- نه، نمیشناسم.

- آره، جاسوس بود، جاسوس خطرناکی بود، خیلی آدم کثیفی بود.

- عجب، خیلی آدم خطرناکی بود؟

- آره، خیلی خطری بود، خیلی چیزها را علیه کومه له طراحی کرده بود. حداقل شش هفت تا طرح مختلف و خطرناک برای ضربه زدن به کومه له داشت.

- خوب آلاں کجا است؟

- نمی‌دانم مثل اینکه فهمیده بود که کومه له می‌خواهد اسیرش کند ولی مقاومت کرد و فرار کرد.

من آه عمیقی کشیدم و با لب‌خند گفتم آره، من این شمی را می‌شناسم، داری با او حرف می‌زنی! نمیدانم در وجدان انسانی و اعماق روح اش، چگونه با شایعاتی که هیچ مبنائی نداشت دچار تناقض شده بود، اما دیدم که برای لحظاتی چند، خشک اش زد و حالتی از "شرم" به رخسارش راه یافت.

با این همه رنج و درد، من بالاخره به گردان منتقل شدم و زندگی پیشمرگی را این بار با آگاهی سیاسی عمیق‌تر و با ثبات شخصیتی بیشتری ادامه دادم. خیلی به تحقیقات علاقه داشتم. همیشه دوست داشتم مطالعه کنم. به هنر نیز خیلی علاقه داشتم. با دوستانی که علاقمند به هنر بودند یک گروه تئاتر درست کردیم و برای پیشمرگان تئاتر اجرا می‌کردیم. در جریان "کانی خیاره" که نیروهای جمهوری اسلامی ما را محاصره کردند و سی پیشمرگه را به خاطر عدم دسترسی به آب در حالت بیهوشی اسیر کردند، حضور داشتم. از عملیات نظامی، خاطره‌ها و گزارش‌هایی برای برنامه "ناسوی شورش" رادیوی کومه له تهیه می‌کردم. زمستان‌ها که دوره فراغت میشد، در اردوگاه‌های کومه له چهره‌ای شناخته شده بودم که شادابی و سرگرمی به اردوگاه می‌بخشد. نمایشنامه‌های: مرز، سگ مرد، آواره، ثریا قاتل فرزندان خویش، کرایه نشین، از بالا به پایین و زندان؛ را به کمک دوستان بازی کردم، تئاترهایی که هنوز در ذهن بعضی از پیشمرگان کومه له مانده است.

بعد از فاجعه گردان شوان در خرداد ۶۷ در این گردان سازماندهی شدم و برای جبران لطمه ای که گردان شوان خورده بود، در ناحیه سندانج جوله هایی (گشت نظامی) داشتیم. روزی شروع کردم به نوشتن رمان. آرزوی دیرینه ام بود که رمان نویس بشوم و آن روز فکر میکردم که آلاَن وقت و امکانش فراهم شده است. داستانهای کوتاه و تئاتر مینوشتیم. عضو کانون هنر و ادبیات کارگری کومه له شدم. شعرهایی هم مینوشتیم ولی جرأت خواندن آنها را برای رفقایم نداشتم چون به شعرهای من همیشه ایراد گرفته میشد! به من میگفتند شعرهای تو چریکی است. من در کومه له آدم مشکل سازی بودم. به علاوه کومه له هیچ وقت مرا واقعاً باور نکرد، اینکه من، من هستم، کس دیگری نیستم و نمی توانم باشم. دلیلش هم این بود که من به نسبت یک جوان دهاتی معلومات بیشتری داشتم و با خیلی از مسائل آشنا بودم. این همیشه در کومه له سؤال برانگیز بود. یاد گرفته بودم زبان باز کنم و حرف دلم را بزنم و این خیلی اوقات با محیط سازگار نبود.

انتقادات من از مسائل کوچک گرفته تا بزرگ مسئولین را ناراحت میکرد. شاید به خاطر این بود که خیلی اوقات نمیدانستم چه چیزی را کجا و با چه کسی یا کسانی و به چه نحوی مطرح کنم و این مشکل ساز میشد. فکر میکردند من جوسازی میکنم، فکر میکردند من ناراضیان را ناراضی تر میکنم. حتی خیلی اوقات کسانی هم که خودشان انتقادی داشتند آن را طوری مطرح میکردند که گویا من آن را گفته ام. مثلاً میگفتند: بقول شمی! آنجاهایی که خودم حاضر بودم بیشتر وقتها میخندیدم و به طور جدی نمیگفتم که من این حرفها را نزده ام. همیشه عاشق شعر نویسی بودم و با وجود

این مشکلات، دست از تلاشهایم برنمیداشتیم. ولی وضعیت من باعث شده بود که فعالیتها و آثار مرا اصلاً جدی نگیرند.

به یاد دارم که در ناحیه مریوان با رفیق جان باخته "روشنک" آشنا شدم. او مرا تحت تأثیر قرار داده بود. بعد از چند روز روشنک در درگیری با نیروهای جمهوری اسلامی با گلوله ژ ۳ زخمی شد و موقعی که جان میباخت من در کنارش بودم. این واقعه برایم خیلی ناگوار بود و بسیار متأثر شدم. رفتم زیر سایه صخره ای عظیم نشستم و شعری برایش نوشتم. موقع خاکسپاری اش وقتی رفتم شعرم را بخوانم رفیق مسئول گفت "اول بده خودم بخوانم ببینم چی نوشتی". بعد از اینکه خواند گفت: "برو برو، این شعر احساسی و ایدالیستی است. همیشه آن را خواند". گفتم معلومه که شعر فقط احساس است... نگاهی به او انداختم و هیچ اعتراضی نکردم. شعرم را در جیبم گذاشتم. کمی که دورتر شدم شعرم را پاره کردم و آنرا دور ریختم.

بنا به چنین دلائلی خیلی از شعرها و آثار هنری خودم را نشان کسی نمیدادم و به این ترتیب از بین میرفتند. زندگی من در کومه له یک زندگی پرتحرک و پرشور و شوق و متناقض و بعضاً متشنج بود. هر کاری را که شروع میکردم نمیتوانستم آن را به انتها برسانم. هیچ وقت موفق نشدم حتی کتاب کوچکی به چاپ برسانم. خصوصیت دیگری که داشتم، این بود که میخواستم بگویم من هم هستم! برایم مهم نبود کومه له در مورد من چه فکر میکند. میدانستم پیش مسئولین زیاد محبوب نیستم ولی از طرف دیگر همیشه دور و برم شلوغ بود. همیشه تعداد زیادی مشوق من بودند

و همیشه با هم شوخی و شلوغ میکردیم. به همین خاطر وقتی که در مورد افغانستان کنفرانس گذاشتم نزدیک صد و پنجاه نفر آمدند که به حرفهام گوش کنند. آنجا این تعداد آدم فقط در جلسه مسئولین بالا و برای شنیدن موضوعات مهم جمع میشدند. چنین افتخاراتی هم داشتم...

وریا: پس چرا کومه له اینقدر برایت مهم بود؟ چرا اسلحه این سازمان را به دوش گرفته بودی؟ چرا جان خودت را برای این سازمان به خطر میانداختی؟

شمی: من جانم را برای "سازمان" بخصوصی نگذاشته بودم بلکه میتوانستم مسائل را از هم جدا کنم. عظمت کومه له را میدیدم و میدانستم که کومه له علیه ارتجاع بلند شده است. در شرایط قهقرا و حاکمیت سیاه و ارتجاعی، کومه له پرچم برابری را برافراشته بود. هم کمبودهایش را میدیدم و هم نقطه قوتهایش را. کومه له زمانی پرچم آزادی و برابری را در کردستان بلند کرده بود که جامعه ایران هنوز از نداشتن احزاب سیاسی و رادیکال در رنج بود. در دل چنین اوضاعی کومه له را میدیدی که سر بلند و با عظمت فراوان برای برابری انسان ها مسلحانه مبارزه میکرد و از هیچ مانعی هم هراس نداشت. کومه له غیر از این معنی نداشت اما اگر کومه له را نسبت به سطح توقعات خودمان ارزیابی کنیم میبینیم که دارای اشکالات زیادی بود و هنوز هم هست.

وریا: سر چه موضوعاتی کنفرانس دادی؟

شمی: سر افغانستان و سر صندوقهای تعاونی کارگران. آن

اواخر هم قبل از اینکه اخر اجم کنند داشتیم روی مسأله کامبوج کار میکردم.

وریا: کجاها و در چه گردانهائی بودی؟

شمی: اول در گردان شاهو بودم. بعد هم موقعی که گردان شوان بازسازی شد من در این گردان سازماندهی شدم.

وریا: آن روزها زندگیت چطور میگذشت و چه چیزی برایت جالب بود؟

شمی: زندگی در کومه له همه‌اش برام جالب بود. نوعی فداکاری به چشم میخورد که خیلی قابل تحسین بود. مثلاً طرف حاضر بود به خاطر نجات جان دوستش، جان خودش را به خطر بیندازد. در واقع خیلیها برای اینکه خطر از رفیقشان رفع شود خودشان کشته میشدند. آدم این را در کمتر تشکیلاتی میتواند ببیند. این نحوه برخورد حتی در مواقع عادی هم وجود داشت. یادم هست که در جریان "کانی خیاره" مقدار آبی که داشتیم به صورت جیره تقسیمش کرده بودم. موقعی که آب من تمام شد از تشنگی به حال بیهوشی افتادم. آنوقت "رضا" جیره آب خودش را به من داد. کومه له یک تشکیلات توده‌ای با ابهت بود.

اگر کومه له آن موقع را با بعضی از کومه له های امروزی که حتی اسم تشکیلاتهایشان جعلی است مقایسه کنیم، میبینیم که اینها از نظر تشکیلاتی کپی بیرنگی و از نظر سیاسی توخالی و به دور از برابری طلبی و از نظر اجتماعی بی‌ادب و حاشیه‌ای هستند. این‌ها فقط اسم معتبر کومه له را روی خودشان گذاشته اند ولی از

آن میراث ارزشمند هیچی ندارند. اگر کسی از من سؤال کند که کومه له برای تو چه معنایی دارد، میگویم کومه له یعنی برابری طلبی، یعنی مظهر نیکی انسان، یعنی این که بر سر سیاستهای انسانیش سازش نمیکند. کومه له یعنی حزب واقعی کارگران و زحمتکشان که در دل ارتجاع سیاه و قدرت گرفتن مرتجعین قدم علم کرد و به هیچ چیزی کمتر از برابری راضی نبود.

به نظرم امروز هیچکدام از کومه له های موجود دیگر آن کومه له سابق نیستند. مسأله ای که مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد فاجعه گردان شوان بود. خودم آن موقع در گردان شاهو بودم ولی اکثر رفقای من در گردان شوان بودند و تمام تلاشم این بود که به گردان شوان منتقل شوم ولی با درخواست من موافقت نمی شد. در واقع اگر "اسحاق"، فرمانده گردان شاهو، مانع نمیشد که من وارد گردان شوان بشوم، من هم با این گردان از بین رفته بودم. موقعی که فاجعه گردان شوان در ۲۷ و ۲۸ اسفند ماه سال ۶۶ اتفاق افتاد، من در اردوگاه بودم. این فاجعه از نظر عاطفی بزرگترین لطمه ای بود که تا امروز آن را احساس کرده ام و از نظر سیاسی هم بزرگترین ضربه به ما بود. آن اعتقادی را که پیشتر به طرحهای نظامی تشکیلات داشتم از دست دادم و از آن به بعد با دید نقادانه ای به تمام طرحها و برنامه های تشکیلات نگاه میکردم. بعد از اینکه گردان شوان بازسازی شد من هم جزء کسانی بودم که آن گردان را دوباره درست کردیم ولی به خاطر بی اعتمادی ای که به من دست داده بود حرفهایم را بی پروا تر میگفتم که این مسأله اصطکاکهای من با مسئولین را بیشتر میکرد. خلاصه ما بعد از اینکه گردان شوان را درست کردیم به مناطق عملیاتی و جوله

کردن در روستاهای اطراف سنندج رفتیم.

وریا: چه احساسی داشتی وقتی که به حوزه فعالیت کسانی رفته بودید که خودشان از بین رفته بودند و شما جانشین آن‌ها شده بودید؟

شمی: هیچ کدام ما احساس خوبی نداشتیم. برای همه ما فضای سنگینی بود. ما دوست داشتیم جای آن‌ها را پر کنیم ولی میدانستیم که ما آن‌ها نیستیم و نمیتوانیم باشیم. میدانستیم ابهت آن‌ها را نداریم و نمیتوانیم جسارت آن‌ها را داشته باشیم. انجام وظیفه در آن گردان برای ما وظیفه سنگینی بود.

وریا: برخورد مردم چگونه بود؟

شمی: مردم هم تقریباً احساس ما را داشتند. گردان شوان برای مردم خیلی مهم بود. زمانی اهمیت آن‌ها را در میان مردم احساس کردیم که خود آن‌ها دیگر از دست رفته بودند. مردم در عین حال که از فقدان گردان شوان قبلی رنج میبردند به ما نهایت محبت را میکردند و پشتیبان ما بودند. در حالت غمگینی که داشتند همزمان به این دلخوش بودند که جمع دیگری پیدا شده که میگوید گردان شوان است. ولی هم آن‌ها و هم ما میدانستیم که ما آن گردان نیستیم...

وریا: اگر اشتباه نکنم ۱۵ نفر از گردان شوان اسیر شدند که در سال ۶۷ در سنندج اعدام شدند. شما کی به منطقه عملیاتی برگشتید، قبل از اعدام آن‌ها بود و یا بعد از آن؟

شمی: بله ما قبل از اعدام آنها رفته بودیم. پشت یک آبادی در نزدیکی سنندج مخفی بودیم. آنجا زنی برای من خیلی چیزها تعریف کرد ولی چیزی که آلان به یاد دارم این است که گفت "من کاک قادر (هوشنگ زندی) را دیده‌ام. یک دست او فلج بود و تکان نمیخورد. با او صحبت کردم. کاک قادر گفته است که ما کمونیست و کومه له باقی می‌مانیم". دیگر یادم نیست که این زن قادر را در زندان یا بیمارستان یا جای دیگری دیده بود. قادر مسئول سیاسی گردان شوان بود که در پاییز سال ۶۷ همراه با همسرش "شهلا کلاه قوچی" در زندان سنندج تیرباران شد. خیلی دوست دارم از این عزیزان یاد کنم. در وجب به وجب خاک کردستان میشود خون ریخته شده کمونیستها را دید.

وریا: تو تا کی در گردان شوان ماندی؟

شمی: تا مرداد ماه ۶۸. ما یک زخمی را از منطقه عملیاتی به اردوگاه کومه له آوردیم. مدتی در اردوگاه کومه له بودم تا اینکه رفیق صدیق کمانگر ناگهان ترور شد. ۱۳ شهریور ماه سال ۶۸ بود. دسته ما ماموریت یافت که ضارب او را دستگیر کند. ضارب او "توفیق گرژالی" جاسوس حکومت بود که به درون کومه له نفوذ کرده بود. وقتی که گرژالی مامور حفاظت از صدیق کمانگر می‌شود به او سوءقصد میکند و اینطوری صدیق کمانگر ترور میشود. گرژالی فرار کرد و نتوانستیم او را پیدا کنیم. بعد از واقعه این ترور، کمیته مرکزی کومه له در همان موقع یعنی شهریور سال ۶۸ تصمیم گرفت که هر کسی را که قبلا در زندان جمهوری اسلامی بازداشت بوده و یا ابهاماتی در پرونده اش هست با احترام

کنار بگذارد. در این رابطه ۱۳ نفر را اخراج کردند که یکی از آنها من بودم!

اینجا میخواهم برای ثبت در تاریخ، ریشه های "نفوذ" کردن توفیق گرژالی را توضیح بدهم تا همه متوجه بشوند که رهبری کومه له، ضعف و ناتوانی خود را در تشخیص به موقع زمینه های نفوذ آن مزدور، چگونه با آن حرکات نا انسانی در مورد امثال من، از انظار پوشاند:

توفیق گرژالی، از "پیشمرگه" های همراه شریفزاده- معینی ها در سالهای ۱۳۴۷-۱۳۴۶ بود که همانوقتها خود را "تسلیم" نیروهای ژاندارمری کرده بود. اما این تمام ماجرا نبود، حزب دمکرات هنگام پذیرفتن او به عنوان کومه له، هشدار داده بود که چنین کاری نکنند، او در گیرانداختن و لو دادن و قتل چند فعال حزب دمکرات "متهم" بود. این را یکی از مسئولین وقت کومه له، پس از سقط شدن توفیق گرژالی در یک اطاق فیس بوک مطرح کرد. از آنجا که از ایشان اجازه نگرفتم که نام او را ذکر کنم، فقط به این بسنده میکنم که هر کس جویای صحت و سقم این اتفاق است، میتواند با تعقیب مساله در فیس بوک، ماجرا را چک کند.

بهرحال کومه له، فقط و صرفا به دلیل "سابقه" او در جریان مذکور، او را به صفوف خود راه داد. کار به اینجا هم ختم نشد، توفیق گرژالی یکبار دیگر خود را به رژیم اسلامی تسلیم کرد. همه تحقیقات نشان داد که "کار" روی او و برادرش توسط اطلاعات سپاه پس از این تسلیم شدن انجام شده بود. کومه له این "دوران غیبت" را هم بروی خود نیلورد و وقتی دوباره بازگشت، نه تنها

او را پذیرفت، بدون هیچ شک و تردید و کنجکاوی، که عملاً "راه نفوذ" او را که برایش تربیت شده بود، یعنی سپردن "محافظ" اعضای مرکزیت، و در این مورد مشخص، صدیق کمانگر را به او سپرد. رهبری محفلی کومه له، به جای اینکه ریشه های سیاسی این غفلت و بی مسئولیتی سیاسی را پیدا کند، حیثیت سیاسی و انسانی کسان دیگری را دستمایه پنهان کردن رسوبات ناسیونالیسم کرد از صفوف خود و از جامعه کرد. خیر! بگذار شرافت سیاسی چند نفری بازیچه قرار بگیرد تا کسی نفهمد که باز کردن میدان رسوخ جاسوسان و مزدوران، از جمله، در آن مورد مشخص، با گرفتن رگ خواب کردایه تی در رهبری کومه له، ممکن شده بود. توفیق گرژالی، فقط به دلیل "شرکت" در جریان شریفزاده- ملا آواره، مستقل از اینکه همانوقتها به ژاندارمهای شاه تسلیم شد و مستقل از اینکه بعد از تسلیم از صفوف کومه له به رژیم اسلامی و وزارت اطلاعات، و برگشتن مجدد، در "پست حساس" گمارده شد، هیچ "شک" ایجاد نکرد. وقتی به صفحات اول "صورت جلسات کنگره اول" کومه له نگاه میکنم، آنجا میتوان فهمید، که حرکت و جهت گیری سیاسی "کمیته انقلابی حزب دمکرات" در سالهای مذکور، قرار بود که خمیر مایه و سنگ بناء محفلی باشد که بعد به نام سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران، اعلام موجودیت کرد. متأسفانه رسوب ناسیونالیسم کرد، چنان در محفل اولیه قوام گرفته بود، که "انفجار بزرگ"، مارکسیسم انقلابی و تشکیل حزب کمونیست ایران، چندان تاثیری در ذهنیت کادرهای قدیمی بر جای نگذاشت.

وریا: چهجوری اخراج شدی؟ موقعی که این تصمیم به تو ابلاغ

شد چکار میکردی؟

شمی: دقیقا سه روز بعد از ترور رفیق صدیق بود. من خوابیده بودم. آن روز قرار بود آشپز باشم. ولی چون از ماموریت برگشته و خیلی خسته بودم نمیخواستم به آشپزخانه بروم. "عبدالله" مرا بیدار کرد. من هم فکر کردم که میخواهد بگوید چرا به آشپزی نرفته‌ام. یکهو گفت:

- ما تا الان فکر میکردیم که رفیق ما هستی ولی الان میدانیم که اینطوری نیست. یالا، همین الان وسایلت رو تحویل بده!

من که شوکه شده بودم پرسیدم:

- وسائل چی؟

- اسلحه و حمایل.

بی اراده تفنگم را بلند کردم و بهش دادم. چیز دیگری نداشتم. فقط یک دستمال ابریشم داشتم. یادم نمی‌رود که به تازگی ۱۰ دینار داده بودم و کالاشنیکف ام را درست کرده بودم. کالاشنیکف ام تاشو بود و خیلی ذوق داشتم. ولی رفیق عبه درک این را نداشت که صبر کند تا من از اتاق بیرون بروم. بلکه همانجا و جلوی من تفنگ مرا به رفیق "چنور" داد. او هم از اینکه تفنگ خیلی خوشدستی بهش داده‌اند خیلی خوشحال شد، بیخبر از اینکه حرکاتشان چقدر مرا از نظر روحی زخمی میکند. رفتارشان آنقدر برایم زشت آمد که اخراجم را فراموش کردم. در آن لحظه همه چیز برایم بیمعنی شد. به همین خاطر هیچ اعتراضی نکردم. دیگر برایم مهم نبود

که ثابت کنم که بی گناهم یا با گناهم.

چهار نفر از رفقای صمیمی ام، دو نفر طرف راست و دو نفر هم طرف چپ مرا گرفتند، و عبه هم در جلوی من، از همانجا مرا یکر است به دفتر روابط عمومی بردند. دیگر از ماندن در آنجا من زجر بودم چون فکر میکردم که بعد از سالها تلاش و بدبختی و زحمت، به خاطر اتهامی واهی در این تشکیلات، با چند نفر که چند ساعت قبل رفیق جان جانی همدیگر بودیم حالا تبدیل شدیم به نگهبان و اسیر!

سؤال کردم که چرا مرا بازداشت نمیکنند. در جواب گفتند چون مدرکی نداریم. چند روز همانجا ماندم و چهار نفر از اخراجیها هم با من بودند. فضا خیلی عوض شده بود. هیچ کاری به کار همدیگر نداشتیم. تا اینکه روز ۲۳ شهریور ۶۸ از آنجا به شهر "رانیه" رفتم. قرار بود کومه له به من کمک کند که خودم را در آنجا تأمین کنم. آنجا به چند نفر برخوردیم که سابقا در کومه له بودند و حالا آنجا زندگی میکردند. آن‌ها از دیدن من خیلی خوشحال شدند. ولی میدانستم که رانیه مرکز جاسوسی چندین کشور بود، بخصوص ایران و عراق برای جاسوسانشان خیلی مایه میگذاشتند. مرکز جاسوسی آمریکا و ترکیه هم آنجا بود.

تازه رسیده بودم و داشتم در قهوه خانه ای چای مینوشیدم. چند لحظه بعد جلوی چشم همه حاضران، یکی تفنگ کشید و دیگری را کشت! من فوراً به مقر کومه له رفتم و گفتم که من در این شهر نمی مانم و میخواهم به سلیمانیه بروم. آن‌ها گفتند نمیشود، باید همینجا بمانی. ولی با مسئولیت خودم با اولین ماشین کومه له به

مقر کومه له در سلیمانیه رفتم. چون بدون مجوز آمده بودم آن‌ها هیچ تمایلی به کمک کردن به من نداشتند. با وجود این دو روز در مقر آنجا ماندم. بعد از دو روز به من گفتند که اینجا هتل نیست! و خلاصه محترمانه عذر مرا خواستند. مقداری پول داشتم که کومه له به من داده بود. سه روز در مسافرخانه خوابیدم تا اینکه پولم ته کشید. تقریباً دو روز پول نداشتم که غذا بخورم و شبها هم پای دیوار پس کوچه‌ها میخوابیدم. تا اینکه روز سوم در قهوه خانه ای کار پیدا کردم از قرار روزی ۴ دینار. همان روز در "سرچنار" جایی پیدا کردم که بیشتر شبیه طویله بود تا اتاق. اجاره اش ماهی ۳۵ دینار بود ولی فوری آنرا پذیرفتم و مشغول به کار شدم.

وریا: کار را چه جوری پیدا کردی؟

شمی: دکان به دکان می‌گشتم و سؤال می‌کردم! رسیدم به قهوه خانه ای که اسم صاحبش کاک "والی" بود. به او گفتم آقا جان من واقعاً کاری هستم. من اهل ایران هستم و آنجا ما خودمان چایخانه داشتیم. اینجا هم عمویی دارم که دارم دنبالش می‌گردم و الآن خیلی محتاج پولم. من میدانستم که کاک والی کرد ایرانی و از قدیم ساکن آنجاست. به من گفت خوب، میتونی شروع کنی! من هم فوراً دست به کار شدم. بعد از دو روز گرسنگی کشیدن رمق کار کردن نداشتم. به او گفتم می‌خواهم الآن غذا بخورم. پولش را از حقوقم کسر کن. یک نان و ماست با چای خوردم و کمی جان گرفتم.

رابطه من و کاک والی خیلی صمیمانه شد. همیشه وقتی که جایی میرفتم مرا پای کاسه پولش می‌گذاشت. به من روزی چهار دینار

میداد با صبحانه و ناهار مجانی. البته من قبلاً قهوه چگیری نکرده بودم. پسر بچه یازده ساله ای به اسم حسن که مدت چهار سال بود شاگرد قهوه چی بود هم آنجا کار میکرد که با مهارت خاصی با استکانها ور میرفت و ملودیه‌های خاصی از استکانها درمی آورد. ۱۰ استکان چای را یکباره تقسیم میکرد ولی من هر بار دو تا استکان پر میکردم و آنها را با دستهای لرزان میبردم. وقتی میشد سه استکان یکیش میافتاد و میشکست. البته در کردستان کار کودکان به دلیل فقر رایج است.

یک بار پدری صبح زود پسر بچه ده دوازده ساله اش را به اسم "سردار" اهل یکی از روستاهای سلیمانیه برای کار کردن پیش کاک والی آورد. کاک والی نیز پذیرفت که روزانه بابت دستمزدش ۳ دنیار پرداخت کند به اضافه صبحانه و نهار. روزی کاک والی برای خودش و من سرشیر آورد ولی نمیدانم عمداً و یا از روی فراموشی برای سردار نیاورد. دلم نیامد که بدون سردار بخوریم. سرشیرم را به پسر بچه دادم و خودم نان و ماست خوردم. کاک والی همان موقع چیزی نگفت تا اینکه ظهر شد.

-تو چرا سرشیر خودت را به پسرک دادی؟

-چه اشکالی داشت، دوست داشتم پسرک آن را بخورد.

-نه، تو کمونیستی! پس تو کمونیستی!

-اگر این کار خوبی است و اینطوری آدم کمونیست می‌شود خوب پس من کمونیستم.

میدانستم که کاک والی و حتی مشتریان هم برایم خیلی احترام قائلند. بعداً یکبار هم با کاک والی دعوایمان شد. کارگری داشتیم به اسم "کریم". روزی کاک والی به او گفت که تو دزدی و او را بیرون کرد. پسره واقعاً هم دزدی میکرد ولی من میدانستم. من از اینکه کاک والی جلوی مشتریان او را خوار کرده بود خیلی ناراحت بودم. بنابراین من هم لباس کارم را درآوردم و گفتم من هم دیگر کار نمیکنم. کاک والی آمد و مرا بوسید و گفت تو نمیدانی. خواهش میکنم بمان. تو او را نمیشناسی. من هم گفتم تو نمیبایستی او را جلوی مشتریها اینطوری خراب میکردی. خلاصه مجبور شد همه چیز را برایم توضیح بدهد و مرا قانع کرد که به سر کار برگردم. بعد از مدتی با توجه به اندک درآمدی که داشتم وضع خوب شده بود و حالا میتوانستم به رفقای مصیبت دیده ای مثل خودم از نظر جا و مکان یا مالی مقداری کمک بکنم. من به مقر کومه له هم آمد و رفت داشتم و پرسنل کومه له حالا مرا جور دیگری نگاه میکردند.

وریا: تو بعد از آن همه ناراحتی که کشیدی چرا باز به مقر کومه له میرفتی؟

شمی: خیلی اوقات دلتنگ میشدم. به آنجا میرفتم برای اینکه دلم گرفته بود. وقتی دلم میگرفت میرفتم و جلوی مقر کومه له مینشستم و اینطوری دلم دوباره باز می شد... راستش آن اوایل که در قهوه خانه کار میکردم روزی "فریدون دارابی"، مسئول دبیرخانه کومه له، یکهو در قهوه خانه پیدایش شد و گفت سلام کاک شمی. این را که شنیدم، سرم را برگرداندم تا ببینم کیه. چنان

یکه خوردم که استکانهای چای از دستم افتادند و شکستند. یک لحظه احساس حقارت کردم که مرا در حال سرو چای دیده است. اما خیلی سریع دوباره خودم را باز یافتم. نمیدانم چرا احساس حقارت کردم ولی فقط یک لحظه بود. به من گفت "کار عیب نیست ما به تو افتخار میکنیم". در جواب به او گفتم مرا به این وضع انداختید که حالا به من افتخار کنید؟!

از آن به بعد کومه له سعی کرد با توجه به برخوردهای توهین آمیز گذشته و اتهامی که به من زده بود دلم را دوباره به دست بیاورد. مرا به دفتر روابط عمومی در سلیمانیه دعوت کردند و در آنجا قول دادند که مرا به ترکیه بفرستند تا بتوانم از آنجا وارد کشور امنی شده و پناهنده شوم. حتی گفتند اگر تشکیلات دیگری حاضر باشد مرا به خارج بفرستد آن ها ۵۰۰ دینار بابت بلیط هواپیما پرداخت میکنند. آنها دوباره خیلی صمیمانه با من برخورد میکردند و روابط من با کومه له خیلی بهتر شد. حتی وقتی پول داشتم با بعضی از رفقایم بیرون میرفتیم و مشروب میخوردیم و من مهمانشان میکردم. روزی مرا به مقر کومه له دعوت کردند و پتو و لحاف بهم دادند. بار دیگر خودشان رفتند برایم موکت و استکان و کتری و قوری خریدند و آوردند و یک سره خانه مرا فرش کردند، چون من هیچی در خانه ام نداشتم. یکی پتو میآورد، یکی چراغ میآورد، یکی وسایل آشپزخانه میآورد و خلاصه منزل شد مثل یک منزل. حالا همه چیز فرق میکرد. در عرض یک ماه برخوردها کاملاً عوض شد. من دوباره برای کومه له عزیز شده بودم. مثل قدیمها با من برخورد میکردند. ولی من ضمن این که از عوض شدن برخوردها خوشحال بودم هنوز خیلی از کومه

له دلگیر بودم و نمیتوانستم کاری را که با من کرده بودند ببخشم. رویهمرفته روابطم با آنها گرم بود. کومه له برایم ماهانه پول میآورد، ماهی حدود ۶۰ دینار.

روزی رفیقم "هادی خانی" آمد و گفت شمی، چریکها دنبال تو میگردند. بیا ببرمت به مقرشان. گفتم نه، رویم نمیشود پیششان بروم چون برایشان هیچ کاری نکرده ام. به اصرار هادی به آنجا رفتم. مانند گذشته خیلی به من محبت کردند و دوستی ما مثل سابق شد. حتی به من گفتند اگر بخواهی تو را به خارج میفرستیم. گفتم این حرف را ننزید، من از خوشحالی سخته میکنم، چونکه نمیتوانم باور کنم. با این همه حماد شیبانی گفت حتماً تو را به خارج میفرستیم. حماد شیبانی همان کسی است که قبلاً به من گفته بود "هر وقت گیر کردی بیا پیش ما."

وریا: حماد سؤال نکرد چرا وضعت به اینجا کشیده است؟

شمی: چرا، از من پرسید چرا تو را اخراج کردند. من هم برایش تعریف کردم که به من گفته‌اند که قابل اعتماد نیستم. خلاصه گفت اصلاً ناراحت نباش. ما تو را به خارج میفرستیم. سفر من اینطوری جور شد. رفقای کومه له بعداً به من گفتند که رفته‌اند و از آنها تشکر کرده‌اند. چریکهای شورای عالی هم به کومه له گفتند که این آدم از بچه‌های ماست، پس کسی لازم نیست به خاطر کمک به افراد خودمان از ما تشکر کند! رفقای کومه له قبل از رفتن ۱۵۰ دینار به من دادند که لباس بخرم. به آنان گفتم ولی شما که قول داده بودید که ۵۰۰ دینار بابت بلیت هواپیما به من بدهید. گفتند که چریکها به ما گفته‌اند که شمی از خود ماست

و مطمئناً پول بلایت تو را هم میدهند. من هم به عنوان اعتراض ۱۵۰ دینار را پس دادم. بعداً "یوسف پاوه ای: دوباره آن پول را برابرم آورد.

وقتی رسیدم اروپا تشکیلات کومه له دوباره با من تماس گرفت ولی من جوابشان را ندادم و تا امروز هم با آنها همکاری نداشته‌ام.

وریا: میتوانی جریان آمدنت را برابرم بگویی؟

شمی: چریکها برای پاسپورت عکس از من خواستند. من هم رفتم عکاسخانه و عکسی گرفتم. چریکها گفتند که عکس را فوری بیار. ولی عکاس برای چاپ عکس من مشکل داشت. چاره ای نبود. یک عکس تمام قد برایشان بردم و گفتم آنرا قیچی کنید. حماد خندید و گفت برو سوار ماشین شو. همان لحظه رفیق "مسعود" مرا به عکاسی دیگری برد و عکس تازه ای گرفتم. خلاصه پاسپورت تهیه شد و در آذر ماه ۶۸ ما را که ۱۱ نفر بودیم به بغداد بردند. در بغداد یک شب در "هتل رشید" ماندیم و فردای آن روز به فرودگاه رفتیم. مقداری عکس خاطره انگیز داشتم که قبل از آن که بعثیها ما را کنترل کنند یکی از دوستان چریکم آنها را از من گرفت و همانجا پاره کرد و دور ریخت. پاکت سیگارم را هم گرفتند و وقت ساعتهایمان را هم تغییر دادیم و روی وقت آلمان تنظیم کردیم. سعی کردند هیچ اثری از آنجا باقی نماند تا مبادا پلیس آلمان ما را دیپورت کند.

فکر کنم اواخر آذر ۶۸ بود که رسیدیم فرانکفورت و وقتی از هواپیما خارج شدیم پلیس آلمان ما را گرفت. من پاسپورتم را از

توی هواپیما اصلاً بیرون نیآورده بودم و آن را همان جا گذاشته بودم. پلیس ما را از خرطومی بیرون کشید و پرسید که از کجا آمده ایم و ما گفتیم که از ترکیه میاییم. دیدم دو تا خانم خوشگل به طرف ما آمدند و اسم ما را به انگلیسی صدا زدند. من اسم خودمِ حالیم نشد و بعداً متوجه شدم که دارد اسم مرا تکرار میکند! اصلاً همان موقعی که از خرطومی بیرون میامدیم داشتند دنبال ما میگشتند تا از ما دفاع کنند و نگذارند که ما را دیپورت کنند. قبل از رسیدن ما به فرودگاه فرانکفورت این دو خانم هم که از فعالین حقوق بشر بودند آنجا بودند چون برای جلوگیری از دیپورت شدن ما چریکهای شورای عالی همه را با برنامه قبلی در جریان گذاشته بودند. آن دو خانمی که اسمهای ما را صدا میزدند یک جوری به ما حالی کردند که نترسیم و نگران نباشیم. من دیگر خیالم راحت شد.

ما را به بازداشتگاه بردند و بازجویی شروع شد. از من هشت ساعت بازجویی کردند. هشت ساعت راجع به شکل و رنگ هواپیما سؤال کردند و همه ما هشت ساعت دروغ گفتیم! بازداشتگاه پر از هندی و سریلانکائی بود. میل عجیبی به سیگار داشتم ولی سیگار نداشتم. از مترجم مان سؤال کردم که آیا یک سیگار به من میدهد؟ گفت نه! بعداً از سیگارهای خودش یکی را به او تعارف کردم. که دستم را رد نکرد! و بعد با فندک خودش برایش روشن کردم. کلی تشکر کرد. من هم نگفتم که از خودت دزدیدم! روز بعد زن سیاهپوستی که توی بازداشتگاه بود و بچه کوچکی هم داشت پیش من آمد و بچه اش را دست من داد! خودش را بردند بازجویی. تا غروب این بچه پیش من بود. من نه زبان بچه را بلد بودم و نه

میدانستم که چکارش کنم. به هزار زحمت و شلک در آوردن با بچه حرف میزد و بهش غذا میدادم تا اینکه مادرش برگشت.

روزی خانمی به اسم "فاطمی" که در اداره خارجیان کار می کرد به من گفت که چقدر خوشحال به نظر میرسی! گفتم شما نمیدانید من از کجا آمده‌ام. گفت ولی اینجا باید همه چیز را از صفر شروع کنی. گفتم بیخیالش! من حاضرم از هزار درجه زیر صفر شروع کنم. اینجا بودن برای من تولدی دوباره است. من دوباره زنده شده‌ام. نمیدانید من از کجا آمده‌ام. ولی مترجمان فارسی زبان ما خیلی اخمو و بداخلاق بودند. مخصوصاً که مترجمی داشتند که آدم مزخرف و مرتجعی بود. در حالیکه اگر به خاطر ما نبود آن‌ها شغلی نمیداشتند. من به آنان تذکر دادم که: مثل اینکه نان و آب شما ما هستیم. ولی آنها بیشتر، از آمدن ما به آلمان حسودیشان میشد. من دو روز آنجا بودم و بعداً به جای دیگری منتقل شدم.

بعد از ۶ ماه به تقاضای پناهندگی سیاسی ام جواب مثبت دادند...

در بستر رهایی

زندگی معنای یک اندیشه

و به سوی فتح رفتن است.

یا شکست را پذیرفتن و..

تن دادن به خفت و خواری است...

